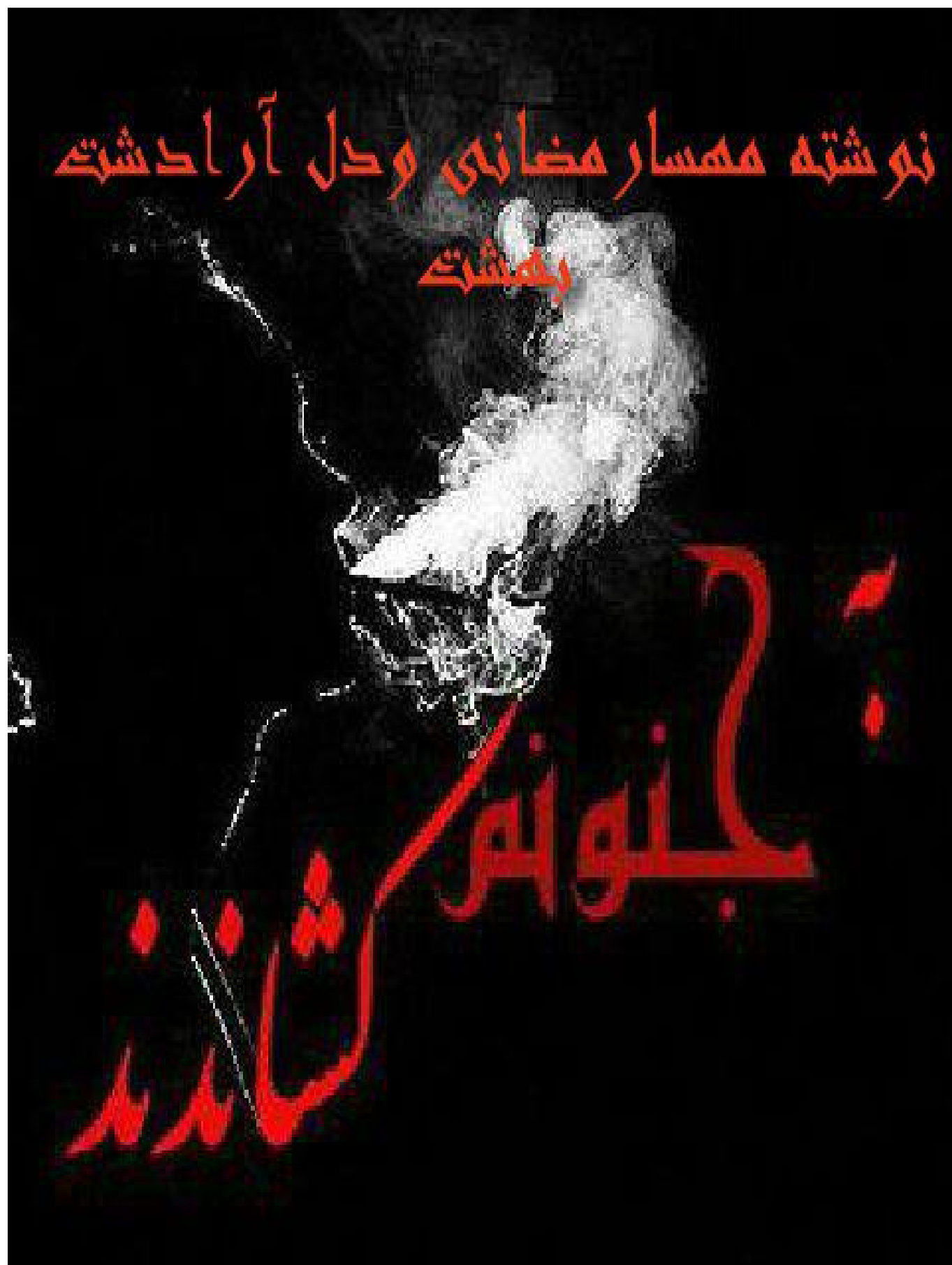




رمان به جنونم کشاندند | نوشته مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

خلاصه رمان:

رهام سال ها پیش گرفتار تهمتی شد که زن برادرش مسبب آن بود و دلیلی شد برای رفتن او از خانه پدرش، در طی رمان از گذشته باخبر میشویم. حالا رهام برگشته، آن هم به همراه نامزدش ماریا تا هم رفع اتهام کند و هم قلب پدرش را به دست بیاورد.

صدای خنده های مستانه اش تمام سالن را پر کرده بود... از همان خنده ها که وادارت میکرد تو هم بخندی! تکرار پشت سر هم حرف «ق» آن هم از عمق گلو! شاید مضحک ولی به شدت تحریک کننده! تحریک کننده به خندیدن متقابل! تنها نقطه ای از او که شاید هنوز در من تاثیر می گذاشت...

هنوز حضورمان را حس نکرده بودند ... خودم را لعنت کردم که چرا زنگ نزدم و کلید انداختم! اگر زودتر خبردار می شدند حداقل جلوییم نقش بازی می کردند که خوشحالن! شاید هم خوشحال نبودند اما در هر حال... عکس العمل بهتری داشتند!

- سلام.

با شنیدن صدای ماریا از کنار گوشم ابروهایم در هم گره خورد... مگر از او نخواستہ بودم حرفی نزنند؟! نه تا وقتی که اجازه ندادم. این دختر واقعا می خواست گوشش را بیچانم! همه سرها به سمتمان چرخید... لعنتی! کاش حداقل خودم را آماده کرده بودم و این طور شوک زده به بقیه نگاه نمی کردم! تنها کاری که انجام دادم فشردن دست ماریا و در آوردن صدای ضعیف «آخ» ش بود.

- وای ببین کی اینجاست!!

رمان به جنونم کشاندند نوشته مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

بالاخره به خندیدنش پایان داد! پیراهن یاسی رنگی که بلندی اش تا زانوهایش بود، دیگر جذاب نشانش نمیداد! با دیدن چهره اش ناخودآگاه دهانم نیمه باز ماند! قبل از اینکه از شوک صورت شکسته شده اش بیرون بیایم خودش را به من رساند و با ذوق کاملاً مصنوعی به رویم لبخند زد:

- خدایا باورم نمیشه... رهام!! فکر می کردیم دیگه هیچ وقت نمی بینیمت!
و با ذوق به عقب برگشت:

- پدر جون رهام اینجاست!

نادیده گرفتن ماریا ابروهایم را در هم پیچاند! سینه ام را سپر کردم و صاف تر ایستادم تا بی میلی ام را نسبت به دستی که روی شانه ام گذاشته بود، نشان دهم! منتظر استقبال هر کس که بودم... منتظر او نبودم! مار خوش خط و خال...

صدای کوبیدن عصا به کف پوش، سکوت چند ثانیه ای را از بین برد و پدرم را دیدم که در مقابل چشمانم پله های مارپیچ را به سمت بالا طی کرد... بدون هیچ حرفی یا حداقل نگاهی...!

نگاهم به قامت بلند و خمیده اش بود و پوزخندی که گوشه ی لبم جان می گرفت...
- ازدواج کردی؟!

سرم به سمت برادرم چرخید... در حالی که دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده و جز ایستادن در جلوی همان مبلی که لحظاتی پیش رویش نشسته بود کار دیگری نکرده بود، این سوال را پرسید! نگاهم را به صورتش دوختم... گمان کنم تنها کسی که از شنیدن چنین خبری خوشحال می شد، او بود!

دست ماریا را رها کردم و دستم را پشتش قرار دادم:

- نامزدم... ماریا.

رمان به جنونم کشاندند نوشته مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

نفسش را با آرامش بیرون داد و به خودش زحمت داد چند قدمی به سمتان بردارد.
دستش را چند بار به بازویم زد و رو به ماریا گفت:
- خوش آمدین.

و کنار عفریته اش ایستاد و دستش را با حالت عاشقانه ای مصنوعی دور شانه هایش انداخت:

- من رامتینم... برادر بزرگ رهام و ایشون هم همسر... صدف.
ناخودآگاه پوزخند زدم و تهمینه که با ابروهای در هم هنوز روی مبل نشسته بود و
نگاهمان می کرد را اشاره کردم:
- ایشون هم تهمینه... همسر بزرگ رامتین.
گوشه لب رامتین پرید:

- خودم می خواستم معرفی کنم... اگر صبر می کردی!
نگاه از قیافه در هم صدف گرفتم:
- ما میریم بالا.

با حرکت سر به ماریا اشاره زدم که زودتر حرکت کند.
خم شدم و ساک و چمدان را از روی زمین برداشتم و شانه به شانه ی ماریا از جلوی رامتین
و صدف گذشتیم. اگر قرار بود منفور ترین زوج تاریخ انتخاب شود، بدون شک این دو نفر
مقام اول را بدست می آوردند!

نگاهم کشیده شد به تهمینه که با ابروهای در هم به ماریا زل زده بود...
بدون فکر کردن هم می توانستم بفهمم چه چیزی در ذهنش می گذرد. در نظر تهمینه من
لیاقت هیچ چیز را نداشتم.

نگاه از جثه ی کوچکش گرفتم و جلوی راه پله ایستادم تا ماریا جلو بیفتد و تا رسیدن به طبقه بالا دیگر سر برنگرداندم تا عکس العملی بینم. استقبالشان خارج از حد تصورم بود... خیلی با شکوه!

بالای پله ها سرگردان ایستاد و به درها نگاه کرد. انتهای سالن را اشاره کردم:
- برو اونجا.

با ترس به صورتم نگاه کرد:

- الان با پدرت حرف می زنیم؟

ابرو در هم کشیدم:

- فعلا نه... اونجا اتاق خودمه...

سرش را تکان داد و دوباره به راه افتاد. جلوی در وسایل را روی زمین گذاشتم و از داخل

جیب شلوارم دسته کلید را بیرون آوردم و در اتاق را باز کردم. با دیدن تمیزی اتاقم

ابروهایم بالا رفت... پس هنوز مرا فراموش نکرده بودند! حداقل برای یک نفر مهم بودم!

به محض بسته شدن در و قبل از اینکه فرصت کنم بقیه اتاق را تجزیه و تحلیل کنم ماریا به

سمتم برگشت و روی نوک انگشتانش ایستاد و لبهایم را به سرعت بوسید... گره ابروهایم

باز شد و با تعجب نگاهش کردم. لبش را گاز گرفت و عقب کشید:

- ببخشید که به حرفت گوش نکردم.

علیرغم تلاشی که برای اخم کردن مجدد داشتم، خنده ام گرفت:

- خوب شد یادم انداختی... الان کاریت ندارم! قهرمان واقعی توی تشک...

خنده اش باعث شد سرم را از روی تاسف تکان دهم. چقدر هم که از تهدیدم ترسید!!

چرخه دور خودش زد و گفت:

- چه اتاق خوشگل و دلبازی داری!

به تبعیت از او من هم به دور و برم نگاه کردم. ملحفه روی تخت و پرده های اتاقم همان قبلی ها بودند! سبز بی حال و حاشیه های طلایی؛ سلیقه مادرم. میز مطالعه و کمد دیواری شکلاتی رنگ و قاب عکس های فراوانی که به دیوارها نصب بود! و آن پیانوی سیاه لعنتی که ذره ای گرد و خاک رویش ننشسته بود....

ماریا به سمت چراغ خواب قدی رفت و با لحن بامزه ای گفت:

- چقدر نی نی بودی که اینو خریدی؟! کله ی شیر؟!

لبخند عریضی زدم:

- همچین هم بچه نبودم! دبیرستانی بودم. اول یا دوم!

سرش را تکان داد و درهای کمد دیواری را باز کرد. دستم را به دکمه های پیراهنم رساندم:

- نمی خوامی اول لباساتو عوض کنی بعد شروع کنی به کنجکاوی؟

به جای جواب دادن به سوالم، در حالی که سرش داخل کمد بود گفت:

- داداشت خیلی ازت بزرگتره؟

لبه ی تخت نشستم و پیراهنم را در آوردم. اخم کردم...

- بهش می خوره دو سه سال فقط بزرگ باشه! جالبه برام که هر دو زنش رو توی یه خونه

نگه داشته. خیلی دلم می خواد آبجیاتو هم ببینم...

- ده سال بزرگتره.

به سمتم چرخید و با تعجب نگاهم کرد:

- واقعا؟! اصلا بهش نمی خوره!

با قیافه ی برزخی نگاهش کردم:

- که چی؟!!

ابروهایش بالا رفت:

- خب... بهش نمی خوره که بخواد بالای چهل سال داشته باشه! مخصوصا که دو تا زن هم داره!... نه که تو هیكلت درشت تره!! چرا اینجوری نگام می کنی؟ من که چیزی نگفتم! پوفی کردم و نگاهم را گرفتم:

- حالا ما شدیم پیر آره؟!

به سمتم آمد و دستهایش را بین موهایم سُراند:

- اتفاقا هر چقدر هم داداشت جوون به نظر بیاد تو ازش سری! ندیدی چشمای صدف چه برقی می زد؟

با تمام شدن جمله اش اخمی مصنوعی کرد و مرا کمی به عقب هل داد:

- راستی چرا اینقدر صمیمی برخورد کرد؟! با همه همینجوریه؟! چرا به من حتی دست نداد؟!

پوزخندی زدم:

- اگر دست صدف بهت خورد باید بری غسل بدی!

دهانش نیمه باز ماند، دستم را دور کمرش حلقه کردم:

- اون خود شیطانہ.

خودش را در آغوشم رها کرد:

- ولی تنها کسی بود که از برگشتنت خوشحال شد!

پوزخند زدم:

- یه سرگرمی جدید پیدا کرده!

ابروهایش بالا پرید، روی تخت دراز کشیدم و ماریا را هم با خودم همراه کردم.

در حال کنار زدن موهایش از روی پیشانی اش گفتم:

- فقط حواست باشه زیاد باهاش گرم نگیری! ازش خوشم نیما.

و با لحنی جدی اضافه کردم:

- این دفعه اگر حرفمو گوش نکنی کوتاه نیام!

سرش را تکان داد:

- بابا اون دفعه هم از دهنم پرید! دیدم یه ربه اونجا ایستادیم، هیچ کسی عکس العمل

نشون نمیداد!

با اخم سرم را تکان دادم و دستانم را از دور کمرش باز کردم. در حالی که از روی تخت

بلند می شدم گفتم:

- میرم دوش بگیرم. تو هم لباس ها رو توی کمد ها جابجا کن.

بعد از برداشتن شامپو و حوله ام به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفتم. هر چند که به

خاطر خراب بودن شیر آب سرد تقریباً حمام کوفتم شد! ولی مقاومت کردم و خیلی سریع

خودم را شستم. همانطور که فکرش را می کردم ماریا بدون اینکه به وسایل دست بزند

روی تخت خوابش برده بود.

نفس عمیقی گرفتم و به در ضربه زدم.

زمانی تنها کسی که می توانست بدون در زدن وارد این اتاق بشود من بودم! آن زمان ها

این عمارت شکل خانه بود! نه مثل حالا که بی شباهت به ماتمکده نیست... زمانی این

عمارت بوی زندگی میداد... حداقل تا وقتی که مادرم زنده بود!

- بیا تو.

لبخند غمگینی روی لبم نشست. این «بیا تو» گفتن نمی توانست مخاطبش «من» باشد! مطمئنا گمان نمی کرد پسر کوچکش اینقدر پررو باشد که پشت در بایستد و بخواهد وارد اتاق او شود!

دستم را روی دستگیره گذاشتم و در را باز کردم. روی مبل غول پیکرش نشسته بود و شمد چهارخانه را روی زانوهایش انداخته بود و عمیقا مشغول مطالعه بود. وقتی از اینجا دور بودم، زمانهایی می شد که دلم می خواست همین نقطه... یعنی بین در بایستم و پدرم را از همین فاصله تماشا کنم و تعداد دفعاتی که دست به سمت عینکش می برد و آن را به چشمهایش چفت می کند، بشمرم. نفسم را که بیرون فرستادم نگاهش را بالا آورد و به وضوح از دیدنم جا خورد! در را بستم و قدمی به سمتش رفتم:

- سلام.

ابرو در هم کشید و دوباره نگاهش را به کتابش دوخت و زیر لب چیزی شبیه به «علیک» زمزمه کرد. دلم گرفت!

- وقت دارین چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟
نفس عمیقی گرفت و بدون آن که سرش را بالا بیاورد، گفت:

- میشنوم!

طبق عادت گذشته ام به فاصله ی یک متری از او روی زمین چهارزانو نشستم. نگاهش برای لحظه ای به سمتم کشیده شد و دوباره به کتابش چشم دوخت.

- دلم براتون تنگ شده بود.

پوزخند غمگینی زد. نفس عمیقی گرفتم:

- ولی روی برگشت نداشتم... مخصوصا که مامان...

رمان به جنونم کشاندند

نوشته مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

با لحن غمگینی گفت:

- اون زن بدبخت هم از دست کارهای تو دق کرد!

لبهایم بسته شد، مادرم از دست من دق کرده بود؟! از آن دروغ های شاخ دار بود! مادرم
جانم بود و رهامش!

بالاخره چشم از آن کتاب لعنتی گرفت و آن را بست، نگاهش را با بی حوصلگی ظاهری
به پنجره اتاقش دوخت:

- برای چی برگشتی؟!

اخم کردم:

- چون اون کسی که باید از این خونه می رفت من نبودم!

به شدت سرش را به سمتم چرخاند:

- باز اومدی چه آتیشی به پا کنی؟! اون دختره کیه همراهت آوردی! چه نقشه جدیدی

داری! به خدا من پیرتر از اونی ام که بتونم یه فاجعه دیگه رو تحمل کنم!

قلبم از این همه بی رحمی فشرده شد! یعنی تصویر ذهنی پدرم تا این حد از من خراب
بود؟! بغضم را قورت دادم:

- اون دختر... نامزدمه، ماریا،

عجیب بود که بعد از گذشت چند ساعت از ورودمان هنوز کسی ماریا را به پدرم معرفی
نکرده بود! قبلا خبرگذاری ها دقیق تر و سریع تر بودند! با کشیدن نفس عمیق دیگری تا
حدی به خودم مسلط شدم:

- نحوه آشنایی و نامزدیمون زیاد جالب و خاطره انگیز نبود... دلم می خواست براش

عروسی ای بگیرم که شایسته اش باشه! به پدرش قول دادم،

سرش را به نشانه تاسف تکان داد:

رمان به جنونم کشاندند نوشته مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

- و حالا توقع داری من به خاطرت، تو این خونه ساز و دهل راه بندازم؟!

کنایه اش را ندید گرفتم!

- بله... هر چقدر که منو از خودتون برونید، من باز هم پسرتونم!

پوزخندش از بین رفت!

- چوبو که برداری گربه دزده حساب کار دستش میاد... تو خودت رفتی!

چشم هایم را باریک کردم:

- دزد؟!

اخم کرد:

- چشم داشتن به ناموس برادرت دزدی نیست؟!

به سمتش کمی خم شدم:

- دست اون عفریته رو براتون رو می کنم...

با درماندگی حرفم را قطع کرد:

- بس کن رهام! تو هنوز هم به فکر شر درست کردنی!

از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- و شما هنوز منو مقصر می دونید!

دستم را به دستگیره در رساندم...

- چطور با هم آشنا شدید؟!

لبخند غمگینی زدم:

- جای طلبم از پدرش عقدش کردم... دو سال پیش...

از اتاق خارج شدم و نماندم که باز هم سرزنش هایش را بشنوم. مساله آشنایی من و ماریا برای خودمان دو نفر حل شده بود؛ یعنی دیگر ظاهرش به آن بدی که اول جلوه می داد، نبود!

وقتی به اتاق برگشتم، ماریا روی تخت بی حوصله و با اخم های در هم نشسته بود. دستم را لای موهای ژولیده اش بردم و به هم ریخته ترش کردم.

- کی گازت گرفته؟!

دست به سینه شد:

- وقتی می بینی خوابم یا باید موبایلتو با خودت ببری یا بذاریش رو سایلنت!

خم شدم و موبایلم را از روی پاتختی برداشتم:

- شرمنده، فکر نمی کردم کسی زنگ بزنه!

پتو را از رویش کنار زد:

- فکر نمی کردی کسی زنگ بزنه؟! هیچکی هم زنگ نزنه اون رنگوی قورباغه همیشه هست.

با حرص وارد سرویس بهداشتی شد و در را به هم کوبید. در حالی که به لیست تماس نگاه می کردم با صدای بلند گفتم:

- رنگو قورباغه نبود، آفتاب پرست بود! راستی...

صدای جیغش بلند شد. چشم هایم را بستم و در حالی که به آرامی از اتاق خارج می شدم، گفتم:

- شیر آب سرد هم خرابه.

صدای بلند و حرصی اش در اتاق پیچید:

- الان میگی؟!!!!

رمان به جنونم کشاندند نوشته مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

- لبم را به دندان گرفتم و در را بستم، موبایل را روی گوشم گذاشتم و به صدای بوق های آزاد گوش دادم، بعد از پنجمین بوق گوشی را برداشت:
- سلام کجایی پسر؟!
- در حالی که به سمت راه پله می رفتم جواب دادم:
- علیک سلام جناب شاهین خان! صد دفعه گفتم وقتی دو بار زنگ زدی و جواب ندادم بدون نمی تونم و زنگو یکسره نکن! خودم بتونم، بهت زنگ می زنم!
- صدایش را بالا برد:
- اووو حالا انگار چی شده!
- چیزی نشده فقط ماریا خواب بود و گوشیم هم بالای سرش بود و خودت دیگه تا تهشو برو!
- با صدای بلند خندید:
- اوه اوه، حتما باز اون مادر فولاد زره..
- هوی! درست حرف بزن.
- باز هم خندید:
- باشه بابا، فقط فحش ناموسی که نداد!
- در سالن را باز کردم و از عمارت خارج شدم:
- نه چیز خاصی نگفت.
- قیافه ی شاهین با آن وسواس عجیبی که به تیپ و ظاهرش می داد در کنار رنگوی آفتاب پرست با آن گردن کج و کوله و چشم های تابه تا پیش چشمانم جان گرفت، به سختی خنده ام را کنترل کردم:
- حالا چی کار داشتی ده بار زنگ زدی؟ جدی تر شد:

- این پسره حمید.

مکت کرد، ابرو در هم کشیدم.

- خب؟

- اومده بود اینجا، همین چند دقیقه پیش دفتر آروم شد.

به سمت انتهای باغ رفتم.

- چی زر زر می کرد مگه! سر و صدا کرد؟!

نفسش را فوت کرد.

- سر و صدا به اون صورت نه، یه جورایی بیشتر به خواهش و تمنا میخورد؛ میگم؛ جا

نداره...

حرفش را قطع کردم:

- همین خود تو نبودی گفتی دست کجه؟! نگفتی فاکتورا رو دستکاری می کنه؟ حواست

نیست تازه تو میدون تره بار جا افتادیم؟!

باز هم کلافه نفسش را فوت کرد.

- چرا... دلم سوخت، اگر تو اجازه بدی... حالا که پشیمونه یه فرصت دوباره بهش بدیم.

البته این بار میذارمش ور دست حسن تو انبار، میگفت یه شاگرد لازم داره.

نگاهم کشیده شد به کلبه ی چوبی گوشه ی باغ و لبخند کم جانی به خاطر یادآوری

خاطراتی کمرنگ، روی لبم نشست.

- تو همه کاره ای داداش، هر جور خودت صلاح می دونی!

- باشه پس، خودم راست و ریشش می کنم، فقط...

با صدای آرامی ادامه داد:

- با خانواده محترم به کجا رسیدی؟ شام عروسی افتادیم یا نه؟!

به سمت کلبه به راه افتادم:

- فکر کنم حداقل یکی دو هفته ای باید از حضورم بگذره، اوضاع به اون بدی که

تصور می کردم نیست ولی... زیاد روبراهم نیست!

- این مرتیکه مفنگی امروز اینجا بود، خبر تورو می گرفت، چیکارش کردی که جرات نمی

کنه به دخترش زنگ بزنه خبر بگیره!

با شنیدن صدای مشکوکی در جایم متوقف شدم و با صدای آرامی گفتم:

- اون انگل نگران دخترش نیست، چیزی که می خواد و بهش بده بره رد کارش، یه وقت

حاجی نوروزی نفهمه که این پدرزنمه و واسم دست بگیره!... من بعدا بهت زنگ می زنم،

بدون اینکه منتظر جواب شاهین بمانم به تماس خاتمه دادم و به آرامی به کلبه نزدیک

شدم، هر چه نزدیک تر می شدم و صداها واضح تر می شد از تصور آن چه که الان در کلبه

اتفاق می افتد تمام تنم داغ می شد، پشت در ایستادم.

حالا به وضوح صدای رامتین را می شنیدم که جملات وقیحانه ای به زبان می آورد.

صدای ناله ی ضعیف زنانه ای به گوش می رسید، مطمئن بودم آن صدا نه متعلق به تهمینه

است نه صدف! شاید مدت زیادی از آنها دور بودم ولی زمانی را که در گذشته کنارشان

گذراندم برای تشخیص صدایشان، حتی از روی یک ناله ی ضعیف کافی بود!

دستم را بالا بردم و مشت محکمی به در کوبیدم و در جا صدایشان متوقف شد، بعد از چند

ثانیه تاخیر طولانی، در به آرامی باز شد و رامتین با صورتی برافروخته به بیرون سرک

کشید، با دیدن من نفسش را با آرامش بیرون فرستاد:

- تویی رهام؟! بابا چرا اینجوری در میزنی؟! لامصب ری... به حالم!

با صدای بلند خندید، از پرویی اش ابرو در هم کشیدم.

- کی داخله؟

از کلبه خارج شد و در را بست:

- هیچکس... داشتم تنهایی.

قیافه ی برزخی ام دهانش را بست.

- کی بود؟! مطمئنم صدف و تهمینه نبودن!

زبانش را داخل دهانش چرخاند:

- گیر دادیا داداش کوچیکه! بابا داشتم....

همان موقع در کلبه باز شد و دختر هفده یا هجده ساله ای در حالی که دسته های روسری

اش را از هم می کشید، خارج شد و به سمت عمارت دوید.

از سر و وضعش مشخص بود خدمتکار خانه است.

- میگم که...

با خشم به سمتش برگشتم، بین حرفش پریدم و از لای دندان های کلید شده ام گفتم:

- کثافت!

پا چرخاندم به سمت عمارت، صدای غرغرش را شنیدم:

- تو که جای من نیستی! وقتی به جای زن دو تا اژدها نصیبت بشه...

نماندم تا به خزعبلاتش گوش کنم. اگر به جای آن به قول خودش دو اژدها، چهل فرشته

هم دور و برش بودند، باز هم ذات رامتین دله بود!

آنقدر دیدن رامتین در آن وضعیت اعصابم را به هم ریخته بود که به سختی می توانستم

خوددار باشم!

تنها راهی که می شد ماریا را با آن کنجکاوی های بی حدش ساکت نگه داشت مشغول

کردنش به کاری بود. پس به همراهش وسایلمان را داخل کمد ها جا به جا کردیم و تا

زمانی که یکی از خدمتکارها برای شام صدایمان نزده بود از اتاق خارج نشدیم.

همه پشت میز و روی صندلی هایشان نشسته بودند و منتظر پدر تا بیاید. احترام توی این خانواده خیلی موج می زد! خیلی! هه... کدام از یک از ماهایی که دور این میز بودیم چشم دیدن یکدیگر را داشتیم؟

خدمتکارها دورمان می چرخیدند و وسایل روی میز را مرتب می چیدند. صدف از آستین رامتین آویزان شده بود و خودش را برای رامتین لوس می کرد. البته من که خوب می دانستم تمام کارهایش تظاهری بیش نیست! حداقل در گذشته مطمئن بودم... صدای موسیقی ملایمی از کنار گوشمان می آمد. یک موسیقی بی کلام و قدیمی. پدر عادت داشت هنگام شام موسیقی گوش بدهد. بالاخره از مابین نت های موسیقی صدای عصای توی دستش به گوشم رسید. آرام آرام خودش را به پشت میز رساند و نشست. نگاهم یک لحظه از او جدا نمی شد که گفت:

- مهین سوپو بکش.

مهین خدمتکار قدیمی این خانه بود. خانه اش آن سر شهر بود. مهربان بود و دوست داشتنی مثل یک مادر خوب... جان می کند برای دختر و پسرش و آن ها هم قدر این جان کردن را همیشه می دانستند.

اما پدرم... مثل تمام ساعاتی که از آمدنم می گذشت نگاهم نمی کرد. سرم را به زیر انداختم و به فکر فرو رفتم. گذشته همیشه مایه ی عذاب آدم هاست. اگر خوب باشد می شود حس و حال خوب و حسرت لحظاتی که زود گذشت؛ و اگر بد هم باشد می شود بار روی دوش و عقده ی گرفتن انتقام.

- رهام؟

با مکث پاسخ دادم:

- جانم؟

- پس چرا نمی خوری؟

آهی کشیدم و قاشق را توی سوپ فرو کردم و ماریا هم همراه من شروع به خوردن کرد.
توی گوشش گفتم:

- اگه چیزی احتیاج داشتی به خودم بگو. برات برمی دارم. خودت بلند نشیا.
لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیزم. این بار دیگه حواسم هست به حرفت گوش کنم.

سر بلند کردم و به چهره اش که با لبخند غذا می خورد خیره شدم. شیطنت پشت حرفش معلوم بود. داشت از خنده می ترکید و به زور جلوی آن را گرفته بود تا به او انگ بی ادبی نزنند.

ابرویی کج کردم و یک قاشق دیگ برداشتم و سر بلند کردم و همزمان با این کار دو نگاه را غافلگیر کردم. یکی نگاه صدف که با بی حیایی به من خیره شده بود و انگار اصلا برایش مهم نبود که دیگران در موردش چه فکری بکنند و شاید هم به قول معروف چشم هایش راه می کشیدند! و دیگری پدرم که مخاطب نگاهش ماریا بود!

- وای این غذا چرا انقدر نمک داره مهین؟

نگاه پدرم که بعد از آن غافلگیری با اخم بشقاب را هدف گرفته بود، به رامتین خیره شد.
- ببخشید آقا... از دستم در رفته انگار!

- هیچ...

- رامتین!

این را پدرم به رامتین که آماده ی دعوا کردن با مهین بود، گفت تا ساکتش کند. بدش می آمد سر میز غذا کسی سر بلند کند. نگاهم که به رامتین دوخته شد، یاد کار غروبش افتادم. به آشپزخانه نگاه کردم. اثری از آن دختر کم سن و سال

که مچش را با رامتین گرفته بودم، نبود. نگاه خیره ام را که دید گفت:

- هان؟ آدم ندیدی؟

دلم می خواست بگویم مگر تو آدمی؟ اما سکوت کردم و ترجیح دادم شام کوفتیم را زودتر بخورم و با ماریا به اتاقمان برگردم. دلم نمی خواست قیافه ی نحس رامتین و صدف جلوی چشمانم باشد. شام خوردن با این ها کراحت داشت.

اولین کسی که برخواست تهمینه بود. او هم از خیلی ها توی این جمع نفرت داشت.

پدر رو به او گفت:

- امشب کم غذا خوردی تهمینه.

تهمینه لبخند غمگینی زد و گفت:

- سیرم... میل ندارم.

جمعمان را ترک کرد. سوپ و کمی برنج و مرغ خوردم؛ منتظر شدم ماریا آخرین قاشق برنجش را تمام کند. از مهین برای زحمتش تشکر کردم. کاری که هیچ کس توی این خانه نمی کرد. ماریا هم دنبال من تشکر کرد و گفت که این غذا خوشمزه ترین غذا بوده. در این میان صدف برای خالی نبودن عریضه بالاخره نیشش را زد و با پوزخندی گفت:

- آخی... قبلا غذای به این خوشمزگی نخورده بودی؟ بهت غذا نداده رهام جون؟

خودش هم به شوخی بی مزه اش ریز خندید. ماریا چشم هایش گرد شد. قبل از این که از او دفاعی بکنم گفت:

- از روی ادب تشکر کردم! اینجوری بار اوادم.

دستش را گرفتم. بدم نیامد این صدف پررو را سرجایش نشاند. چرا که صدف تا لحظه ی خروج ما از سالن کاملاً لال شده بود. حالا نه که لال شده باشد؛ نه!

از خشم زیادی نمی دانست چه بگوید.

توی اتاق دست ماریا را رها کردم و گفتم:

- زیاد با صدف کل کل نکن، خوشم نیاد باهاش دهن به دهن بشی، حتی اگه چیزی هم گفت سکوت کن، صدفو با سکوت هم میشه سوزوند.

ابروهایش را با شیطننت بالا برد:

- تو که در جریانی چقدر واسم سخته جواب ند!

بی اراده خندیدم، حق با او بود، واقعا جواب ندادن برایش سخت بود و گرنه آن همه زهر

چشمی که من به خاطر حاضر جوابی اش از او گرفته بودم، کمی تاثیر داشت!

انگار فهمید چه چیزی در فکرم می گذرد که خنده را به لب هایم آورده است.

لب هایش را با حالت با مزه ای جلو آورد:

- چیه چرا اونجوری نگام می کنی؟

دلم برای نگاهش قنج رفت، یک نگاه معصوم و در عین حال شیطان، لب هایش را آرام و

ملایم بوسیدم و او هم با نهایت لذت همراهیم می کرد.

همراهی اش را به آسانی به دست نیاورده بودم، از همان بار اول که دیدمش فهمیدم از من

خوشش می آید، خودم هم بدم نمی آمد سر به سرش بگذارم، اما خطاهای پدرش و دزدی

گرگی هایش روز به روز بیشتر می شد و اعصابم را به هم می ریخت، از طرفی دخترش

ذهن خسته و فکر درمانده ام را مشغول کرده بود و هر روز از دیدن شیطننت ها و نظر

بازی هایش سرگرم می شدم، خودم هم دقیقا نمی دانم چه شد که دیوانه شدم و گفتم یا

طلبم را بده یا دخترت را!

پدرش هم که از خدا خواسته درجا قبول کرد، فکر می کردم حالا دخترش عاشقم خواهد

شد اما وضع تغییر کرد، از بلبل زبانی داخل محضرش گرفته تا کتک بازی اولین شبی که

در کنار هم خوابیدیم و رد چنگ هایش که تا چند روز روی سینه ام عذابم می داد، باعث

شد هر چه او مرا براند وابسته تر شوم. و به خودم که آمدم دیدم این منم که عاشق او شدم!

هردویمان آسوده در آغوش هم بودیم که صدایی از پشت در آمد. از گذشته به زمان حال برگشتم. گویی چیزی محکم به در برخورد کرده باشد. فوراً از ماریا جدا شدم و در را باز کردم؛

اما چیزی جز سایه ی یک زن که در حال فرار بود ندیدم. نفسم را با حرص بیرون فرستادم. انگار اعضای این خانواده یادشان رفته بود فضولی کردن در کارهای رهام عواقب خوبی ندارد! شاید هم حضور فضول اعظم یعنی صدف قبح این کار را در این عمارت ریخته بود!

وقتی به اتاق برگشتم ماریا در حال تعویض لباسش بود. لبه ی تخت نشستم و سیگاری آتش زدم. نگاهم به ماریا بود و ذهنم به همه جا سرک می کشید. از گذشته گرفته تا حال و آینده و اتفاقات میدان و پدر ماریا و در آخر به اتفاق

غروب می رسیدم و بیش از پیش از بی عرضگی هایم حرص می خوردم. شاید حق با خاتون بود؛ من بی غیرت بودم!
- اوی آقاهه کجا سیر می کنی؟

با دیدن ماریا در آن لباس کوتاه صورتی که روی پوست سفید تنش بیش از حد قشنگ جلوه می کرد از همه ی فکرهایم جدا شدم و به حال برگشتم. جلو آمد و سیگارم را از بین انگشتانم کشید و با غر غر به سمت پنجره رفت و آن را به بیرون پرتاب کرد. در حالی که تی شرتم را از تنم خارج می کردم، به اندام ظریفش از پشت سر خیره شدم.
بر خلاف تصورم به سمت نیامد و به سمت آن پیانوی سیاه لعنتی رفت و کنارش ایستاد.
- بلد ی بزنی؟

پوزخند تلخی زدم.

- نه... بیشتر جنبه دکوری داره.

ابروهایش را بالا فرستاد.

- پس بهتره گوشه یه سالن بزرگ باشه. درسته که اتاقت بزرگه ولی اگر این پیانو اینجا نباشه خیلی دلباز تر میشه.

بی حوصله گردنم را کج کردم:

- نگو اون لباسی که پوشیدی مخصوص تغییر دکوراسیونه!

با شیطنت خندید و یک قدم عقب تر رفت و گفت:

- خوشگل بود که پوشیدمش... همین!

ابروهایم بالا رفت... باز شیطنتش گل کرده بود! نفسم را فوت کردم:

- بدو بیا اینجا بچه! حوصله موش و گربه بازی ندارم.

لب هایش را کج و کوله کرد:

- خب بگیر بخواب.

وقتی درخواستم را دید، لبخند به لب هایش برگشت و قبل از این که دست هایم دورش

محکم شود مثل ماهی لیز خورد و از دستانم فرار کرد. با کلافگی ساختگی به عقب

چرخیدم. سمت دیگر تخت ایستاد و ابروهایش را باز با شیطنت بالا فرستاد:

- برو بخواب دیگه! چی شد؟!!

نتوانستم لبخندم را کنترل کنم. با انگشت اشاره جلوی پاهایم را نشان دادم:

- تا سه می شمرم بیا این جا وگرنه من می دونم و تو... یک...

در جایش پرید:

- قبول نیست! باید بیای دنبالم!

یک ابرویم را بالا فرستادم و دوباره روبرویم را اشاره کردم:

- دو...

یک پایش را به زمین کوبید.

- || خیلی لوسی! جر زنی نکن دیگه!

با قدم بلندی روی تخت پریدم اما قبل از این که جلوی فرارش را بگیرم، ضربه ی محکمی

که به در خورد باعث شد در یک قدمی اش متوقف شوم:

- یکم آرام تر... بابا خوابه!

ماریا با ناراحتی لبش را به دندان گرفت و گونه هایش سرخ شد. با سردی و صدای بلند

جواب رامتین و لحن طلبکارش را دادم:

- شب خوش!

مردک خروس! انگار یادش رفته بود غروب با چه وضعیتی مچش را گرفتم! از بهت ماریا

استفاده کردم و یک قدم باقیمانده را به سرعت طی کردم و دستانم را دور کمرش حلقه

کردم و قبل از واکنشی از او دندان هایم را روی گردنش فشردم. «آخ» ضعیفی از گلایش

خارج شد و به سختی جلوی خودش را گرفت که از شدت هیجان جیغ نکشد.

در خلوت دو نفره مان هیچ چیز به اندازه گیر انداختنش بعد از چموشی او برایم

لذت بخش نبود! وجود ماریا بعد از مرگ مادرم و رفتنم از این عمارت، بزرگترین

لطف خدا بود. شاید اول به زور این لطف را تصاحب کردم، اما آن کششی که در

وجود ماریا به سمت من بود به کنار هم بودنمان کمک بزرگی کرد.

ماریا را دوست داشتم. دختری که یازده سال از من کوچکتر بود... شاید همین کودکی

کردن ها و شیطنت هایش بود که باعث شده بود، غم سنگین این خانه و سردی رفتار پدرم

مرا از پا در نیاورد!

سیگار دیگری آتش زدم و چشمانم را بستم تا لذت انگشتان ظریفش را روی سینه و شکمم با همه وجود حس کنم. حلقه دستم را دور پهلوهایش محکم کردم. بوسه ای بر گودی گردنم نشاند و آرام غر زد:

- یکم ملایم تر برخورد کنی می میری؟

با دیدن جای دندان هایم روی پوست سفید گردنش با خباثت لبخند زدم و او را بیشتر به خودم فشردم. بی مقدمه خوشیم را زایل کرد.

- بابات از من خوشش نمیاد.

اخم کردم:

- کی همچین حرفی زده؟

سرش را از روی سینه ام برداشت و در جایش نشست:

- این جور فهمیدم... اصلا به من نگاه نمی کرد! لابد با خودش میگه دختره بی کس و کاره

که بدون بزرگتر پاشده اومده اینجا و... هی دارم با تو حرف می زنم کجا رو نگاه می کنی؟

و با انگشتش به چانه ام ضربه زد، نگاهم را بالاتر بردم و به صورتش چشم

دوختم و آرام خندیدم.

اخم کرد و لب هایش را جلو داد:

- بی شعور!

و به سمت لباس هایش رفت. لبخندم جمع شد... تا حدی حدسش درست بود! پدرم

فکرش راجع به روابط دختر و پسرها بسته بود اما تابو شکنی من و رامتین خیلی از قانون

ها و فکرهايش را زیر سوال برده بود! در حال حاضر مهم این بود که ماریا حواسش پرت

شده بود و رنگین شدن گونه هایش حس بدم را کمرنگ تر می کرد.

- ماریا بدو.

ماریا در حالی که نفس کم آورده بود سر جایش ایستاد و خودش را خم کرد و شروع کرد به نفس کشیدن. من هم نفس کشیدم دچار مشکل شده بود؛ اما نه به اندازه ماریا و بهتر می دویدم. راه رفته را برگشتم و جلوی پایش ایستادم.

- هی! کم آوردی؟

دست هایش را از روی زانو برداشت و صاف ایستاد و گفت:

- نه... نه... دارم می... میرم.

خودش را چسباند به من. خندیدم و تنگ در آغوشش گرفتم و گفتم:

- خدا نکنه تو بمیری. با یه ورزش ساده قرار بود بمیری که واویلا!

سرش را از روی سینه ام برداشت. با فهمیدن منظور واویلائی که گفتم خنده اش گرفت و گفت:

- جون به جونت کنن به فکر خودتی.

خندیدم و گفتم:

- حالا صاف وایسا یه دور دیگه باید بزнім تو پارک.

پا به زمین کوبید و گفت:

- نه! خسته شدم.

- نه و کوفت! بدو ببینم... راه بیفت... نه مثل این که این جوری نمیشه.

دستش را گرفتم و دویدم. مجبور شد دنبالم بدود تا زمین نخورد. وگرنه من که

دستش را رها نمی کردم! صدای خنده ها و جیغ و داد او کل پارک را برداشته بود

و از کنار هر کسی که رد می شدیم، برایمان می خندید و یا با تعجب نگاهمان می کرد.

- رهام ولم کن. بابا آبروم رفت.

کمی سرعت دویدنم را پایین آوردم تا هم قدم با من بدود و این بار به جای این که دستش را بگیرم؛ دست پشت شانه اش گذاشتم و گفتم:

- بذار هر کی هر فکری می خواد بکنه، آدم هایی برات مهم باشن که نزدیکتن و توی زندگیت تاثیر میذارن، تموم شد و رفت، این دور تموم بشه؛ میریم خونه،

بعد از ظهر میریم بیرون عشق و حال، حالا نشون بده که زن رهامی و مثل رهام قوی، جیغی از سر خوشحالی کشید و به یکباره از من جدا شد و چنان قوی و محکم دوید که من از تعجب دهانم باز ماند، اگر می دانستم یک عشق و حال گفتن انقدر روی این دیوانه اثر دارد زودتر می گفتم.

- وایسا... کجا میری دیوونه؟ بذار من برسم بهت،

اما به حرف هایم توجه نکرد، خودم را به او رساندم و جفتمان همگام با هم شیطنت می کردیم و می دویدیم، گاهی لازم است اینطور شیطنت کنی و از سن واقعیت فاصله بگیری، مثل من و ماریا که عین بچه های کوچک می دویدیم و می خندیدیم، سر آخر وقتی به محل ورود به پارک رسیدیم از خستگی روی صندلی ها ولو شدیم؛

اما حسی که در این خنده ها بود به ما انرژی خوبی داده بود، به قدری که وقتی بعد از چند دقیقه به خانه رسیدیم، همه با تعجب نگاهمان می کردند، صدف که طبق معمول همیشه خواب آلود بود و از چند شب پیش که توسط ماریا ضایع شده بود زیاد ندیده بودمش و رامتین که پشت میز نشسته بود و می خواست برود دنبال کارهای عقب افتاده اش.

- به به... سلام به زن و شوهر سحر خیز.

با کلی طعنه و تکه همین چند کلمه از دهانش بیرون آمده بود، خیره نگاهش

کردم. هیچ وقت... حتی اگر به غلط کردن هم می افتاد چهره اش از ذهنم بیرون نمی رفت که نمی رفت. حال و روز آن شب ها و روزهایم هم فراموش نمی شد و تا ابد نفرتی عمیق در دل و روحم باقی می گذاشت.

لعنت به آدم های کثیفی چون رامتین. لعنت... هر چند که گاهی عدو شود سبب خیر! - جواب سلام بلد نیستین بدین؟! -

ماریا در سکوت منتظر من بود. آرام دستم را پشت سرش گذاشتم و به سمت پله ها فرستادمش و این یعنی برو و حرفی نزن.

خودم هم بعد از «سلام» ی ضعیف به دنبال ماریا راه افتادم... بی توجه به او که چون خوک کثیفی اول صبحمان را به گند کشیده بود؛

به این فکر کردم که ماریا را برای گردش به کجا ببرم. تا رسیدن به اتاق هر دو ساکت بودیم و در حالی که داشتم حوله های جفتمان را برای حمام از کمد بیرون می کشیدم؛ صدایش را شنیدم.

- رهام؟

در حالی که حوله ها را روی شانه هایم انداخته بودم؛ دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

- جانم خوشگل عرق کرده ی من.

از توصیفم لبخندی زد و گفت:

- چرا این جا همه باهات یه جورین؟

لبخند از روی لبم پر کشید و سعی کردم با یک جمله قانعش کنم.

- یه روز میشینم برات میگم. فعلا مهم نیست. بدو بریم حمام که جفتمون بوی گند میدیم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- با هم؟

- نه پس! جدا جدا... بدو بینم. تازه شیر آب سرد هم خرابه. بخوای وایستی بعد از من

بری، قشنگ با آب جوش پخته میشی!

پشت میز نهار در واقع موقعیتی برایم فراهم شد تا کمی عقده های چند ساله ام را بیرون
بریزم. برای بعد از ظهرمان یک برنامه ی دو نفره چیده بودم برای دیدن یک عزیز. کسی
که در تمام این سال ها فکرم را مشغول کرده بود. دورادور

خبرش را داشتم و از مونس شب های تنهاییش حالش را می پرسیدم؛ اما دیدن و بوییدن
دستانش کجا و یک خبر حال و احوال پرسى ساده کجا؟

ماریا در حالی که روی صندلی وول می خورد؛ نگاهی به اطراف کرد و با صدایی آرام گفت:
- رهام؟

در فکر این بودم که چه ساعتی به دیدارش بروم؛ برای همین " هوم " آرامی گفتم و با تکه
ماهیچه ی توی پیش دستی ور رفتم تا دو نصف شود.

- میگم همیشه من یه کم راحت تر بچرخم این ورا!؟ این لباسه که برام خریدی گرمه توش.
اخم هایم درهم شد و ماریا بلافاصله بعد از اخم هایم گفت:
- ببخشید.

با طعنه؛ جوری که پدر هم بشنود گفتم:

- نمی خوام از این چیزا دیگه به ذهنت برسه. این جا چشمایی هستن که بدجور هرز میرن
و اصلا مهم نیست که چشماشون روی چی و کی می چرخه. فقط دلشون می خواد
عطششون رو سیراب کنن.

رامتین که از صبح ناراحت و عصبی بود و مدام به صدف می پرید، گویی راهی برای خالی
کردن خشمش پیدا کرد.

- با منی؟ نه... به من نگاه کن ببینم... تو الان با من بودی؟

چرخیدم و پوزخندی زدم.

- با تو؟ مطمئنی که با تو بودم؟ میگن فحشو که می اندازی صاحبش خودش برش می داره!

رامتین عصبی برخواست و میز را دور زد، از جایم برخواستم، پدر در سکوت نگاهمان می

کرد، برایم عجیب بود که فریادی نمی کشید و حرمت میز و سفره را یادآوری نمی کرد.

- تو خجالت نمی کشی به من توهین می کنی؟

- چه توهینی؟ اصلا چرا وقتی من با زنم... می شنوی؟ با زنم صحبت می کنم چرا حرف

میزنی و خودتو میندازی وسط؟

- وقتی حرفی مربوط به منه خودمو می اندازم وسط، تنها کسانی که تو این خونه مذکر

هستن، منم و بابا که تو با تمام وجودت اون حرفو به من زدی.

سرم را کج کردم و با خشم و خنده گفتم:

- آره... اصلا با تو بودم، اینو می خوای بشنوی؟ از نگاهت؛ از وجودت؛ از کل هیكلت حالم

به هم می خوره.

یقه ام را گرفت و من را به سمت خودش کشید و گفت:

- چند سال از این خونه دور بودی... انگار باید ادب و یه سری چیزای دیگه رو یادآوری

کنم. اولاً من اصلا خوشم نمیاد به زن تو نگاه کنم... چون...

طاقت نیاوردم چیزی بار ماریا کند؛ با دو دستم یقه ام را از میان دستانش بیرون کشیدم و

به عقب هلش دادم، زورم از آن زمان ها خیلی بیشتر شده بود و آمده بودم بی گناهی ام را

ثابت کنم. نیامده بودم باز سکوت کنم.

- دهنتمو آب بکش، قضیه ی چند سال پیش نیست که عین بی غیرتا بشینم این جا و هیچی

نگم و سکوت کنم. دیگه گذشت روزایی که تو خیلی راحت دست روم بلند می کردی.

گذشت روزایی که یه سری چیزا رو ازم گرفتی و عین تو سری خورا نگاهتون کردم.
گذشت... الان دیگه اگه حرفی به خودم و یا به زنم بزنی دهنتمو با خاک قبرستون پر می
کنم. زنمه؛ دوست دارم بهش بگم چطور بگرده و چطور نگرده. از این به بعد گوشاتو بگیر
تا حرفای منو نشنوی. برام مهم نیست که چطور برداشت کردی و چطور نکردی.
صدف و تهمینه از زمانی که هلش داده بودم برخوردار شده بودند و به ما نگاه می
کردند. تهمینه آرام گفت:
- رهام!

بعد از سال ها اسمم را به زبان آورده بود و با من حرف زده بود. اما صدف نگذاشت
حرفش به اتمام برسد و دوباره مثل سلیطه ها پرید وسط.
- خوبه والا! پدر جون شما هم که هیچی نمیگی. این وسط حرمت می شکنه و...
خنده ام گرفت و بلند ادایش را درآوردم.
- حرمت؟ خدایا بین کی حرف از حرمت می زنه؟ اگه جای تو بودم می رفتم خودمو قایم
می کردم و بیرون نمی اومدم. تو چطور روت میشه تو چشمای من نگاه کنی و حرف بزنی؟
پدر هم اگه حرفی نمی زنه واسه اینه که...
یاد حرف هایی که به من زده بود باعث شد در اوج عصبانیت ساکت شوم. یاد حرف های
آن روزها.

غمی توی نگاهم نشست و به پدر زل زدم.
- پاشو ماریا... باید بریم جایی! و اما تو رامتین... تا وقتی من این جا هستم فکر کن نیستی.
من اومدم برای یه سری از کارها و بعدشم میرم. فکر کن من مردم. همتون این فکرو
بکنید. ببخش پدر که مثل قدیم نیستی و حرمت میز و سفره ای که بهش احترام می داری
و نگه نداشتم. غذاتون رو بخورین... سیر سیر سیر شدم.

ماریا دنبال من از میز فاصله گرفت و هر دو به طبقه ی بالا رفتیم. منتظر ماند تا حرف بزنم و من هم آرام و عصبی گفتم:

- حاضر شو بریم پیش کسی. خیلی ساده و شیک. تمیز و مرتب... دلم می خواد همون جور که هستی تو رو بشناسه.

در سکوت یک دست لباس مرتب پوشید و آرایشی ملایم انجام داد. در فاصله لباس پوشیدن و آرایش کردنش، سیگاری روشن کردم و از پنجره دودش را توی هوا ول کردم. سیگار به نصفه نرسیده را لبه ی تاقچه خاموش کردم و به بیرون پرتابش کردم و بعد لباس مرتب و تمیزی پوشیدم. مخاطبم شخصی بود که سال ها آرزوی دیدن دوباره اش را داشتم و یکی از دلایل بازگشتم بود.

خانه را با آن جو نجسبش ترک کردیم و راهی شدیم. ماریا باز هم سکوت کرده بود و این سکوتش داشت روی اعصابم می رفت.

- ماریا؟

سر به زیر انداخته گفت:

- هوم؟

- ساکت نباش. برام حرف بزن تا آرام بشم.

- من نباید اون حرفو می زدم. خب... من از حساسیتت خبر داشتم و...

- نه ماریا... اتفاقا حرفی که زدی باعث شد یه سری چیزا رو بریزم بیرون. اما عصبانیم... نه از دست تو... از دست اونا و گذشتم.

- گذشته ای که هنوزم نمی دونم چی توشه!

- بهت میگم فعلا عجله ای نیست. مهم الانه که تو هستی توی زندگیم و بس.

- خب یه حدسایی می زنم. اما... بازم به جایی نمی رسم.

بی حوصله فرمان را چرخاندم و توی مسیر میانبر انداختم.

- حرف اونا رو نزن. می خوام گل و شیرینی بگیرم. بگو چه گلی بگیرم که خوشگل باشه. ماریا لب هایش را تر کرد و گفت:

- اصلا کجا داریم میریم؟ گل و شیرینی می خوام چی کار؟

- پیش کسی که برام خیلی عزیزه و دو هزار برابر بیشتر از خانوادم براش ارزش قائلم. از چشم هایش کنجکاوی می بارید ولی می دانست تا خودم نخواهم چیزی نمی فهمد، پس سکوت کرد به بیرون خیره شد.

جلوی گل فروشی نگه داشتم و هر دو پیاده شدیم. ماریا را به داخل فرستادم تا با سلیقه خودش گل انتخاب کند و خودم شروع به شماره گیری کردم. بعد از دو سه بوق، قبل از این که فرصت کنم حرفی بزنم، صدای پچ پچ گونه ای در گوشی پیچید.

- بیاین دیگه پس کجاییں؟ الان می خوابه ها!

فقط توانستم بگویم:

- تو راهیم.

تماس خاتمه یافت! با تعجب به گوشی نگاه کردم. لابد شرایط صحبت نداشت و گرنه سیما پر چانه تر از این حرف ها بود که با گفتن یک جمله تماس را قطع کند!

بعد از چند دقیقه که با سیما پیامک رد و بدل کردیم، پا به داخل گل فروشی گذاشتم.

ماریا با ابروهای در هم جلوی میز فروشنده ایستاده بود و به پیچیده شدن دسته گل

رزهای سفیدش نگاه می کرد. کنارش قرار گرفتم:

- نبینم تو لکی عیال!

و همزمان به فروشنده سلام کردم. آرام نگاهم کرد:

- به کی زنگ زدی؟

دسته گل را از روی میز برداشتم و به دستش دادم:

- برو تو ماشین میام بهت میگم.

با اکراه به سمت در رفت و از گل فروشی خارج شد. من هم بعد از حساب کردن به سمت

ماشین رفتم و سوار شدم. فرصت خریدن شیرینی نبود، پس به همان دسته گل قناعت

کردم و راه خانه ی خاتون را در پیش گرفتم. اگر ماریا را با این قیافه ی دلخور پیش

خاتون می بردم قطع به یقین تا مدت ها سرزنش می شدم. نفس عمیقی گرفتم:

- کسی که داریم میریم پیشش حکم مادر منو داره.

کمی از گره ابروهایش باز شد و به صورتم زل زد.

- وقتی مادرم منو به دنیا میاره مریضی سختی میگیره و از همون موقع خاتون رو به عنوان

پرستارم میارن توی خونه. خاتون یه زن گُرده که همه ی خانواده اش رو از دست داده.

با صدای آرامی گفت:

- ما دو ساله که عقدیم! چرا هیچ وقت چیزی ازش نگفتی؟

نفسم را با حرص فوت کردم:

- چون اگر ورورای شاهین نبود و روی مغزم یورتمه نمی رفت حالا حالاها دلم نمی خواست

برگردم به این خونه! حالا که برگشتم و تو همراهی... باید همه رو بشناسی، دوستان... و

دشمنان.

با اینکه معلوم بود چیزی از حرف هایم را نفهمیده سرش را تکان داد. ادامه دادم:

- وقتی بزرگتر شدم، با اینکه مادرم دیگه کاملاً خوب شده بود به خاطر وابستگی به خاتون

اونجا موندگار شد و به خواست خودش پدرم برایش یه کلبه چوبی خوشگل ته باغ ساخت.

چهار سال پیش که مادرم مرد، خاتون هم از اونجا رفت. پرستار مادرم سیما هم، همراهش

رفت.

ماشین را متوقف کردم و کتم را از روی صندلی عقب برداشتم:

- پیاده شو.

ماریا که انگار خیالش راحت شده بود، لبخند کمرنگی به روی لب نشانده و پیاده شد. قبل از اینکه دستم به زنگ برسد در با صدای تیکی باز شد. نتوانستم لبخندم را کنترل کنم:

- ذوقش از ما بیشتره! مطمئنا صدای ماشینو شنیده.

- کی؟ خاتون؟

دستم را پشت کمر ماریا گذاشتم و به داخل هدایتش کردم:

- نه، خاتون خبر نداره. سیما رو میگم.

با دلهره به عقب برگشت و نگاهم کرد. در حیاط را بستم و با تعجب گفتم:

- چی شد؟!

آب دهانش را به وضوح قورت داد:

- باز بی خبر اومدیم؟! مثل خونه پدرت باهامون برخورد نکن!

دلم گرفت. من خیلی در حق این دختر ظلم کرده بودم... نفس عمیقی گرفتم:

- خاتون جنسش فرق داره... خیالت راحت باشه.

دستم را دور شانه هایش انداختم و با هم همقدم شدیم. سیما به استقبالمان آمد و بعد از

چلانیدن ماریا در آغوشش اجازه ورود داد. چشم از صورت من بر نمی داشت:

- وای پسرم چقدر خوش تیپ شدی. چشم حسود بترکه!

خنده ام گرفت و به محض اینکه کمی ماریا به سمت در رفت و از ما فاصله گرفت، در

گوش سیما پیچ کردم:

- برو خودتو رنگ کن فسقل! مگه چند سال از من بزرگتری که میگی پسرم!!

گونه هایش رنگ گرفت و پررویی زیر لب نثارم کرد، اذیت کردن سیما هم عالمی داشت، زن مهربانی که به ندرت خوشحالی اش را نشان می داد.

قبل از اینکه حرف دیگری بزنم مثل فشفشه از کنارم گذشت و من هم به سرعت خودم را به ماریا رساندم تا با هم وارد خانه شویم. خاتون با همه مهربانی اش گاهی زیادی غیر منتظره برخورد می کرد.

در نگاه ماریا نگرانی موج می زد، دستش را گرفتم و لبخندی به رویش زدم و با هم وارد سالن بزرگ شدیم. با چرخاندن سرم لبخند از روی لبم رفت، نگاهم در نگاه زنی گره خورد که اگر بیشتر از مادرم دوستش نداشتم، کمتر هم نبود.

زنی که وقتی وارد زندگی مان شد سی و چهار - پنج ساله بود و حالا گذر زمان گرد پیری روی چهره اش نشانده بود. حسابی چاق شده بود و این چاقی نوید خوش بودن زندگی را نمی داد!

نگاه از صفحه تلویزیون گرفت و به سمت ما چرخید و عینکش را روی چشمانش تنظیم کرد:

- درست می بینم؟!... تو رهام منی؟

لبخندی از ته دل روی لبم نشست:

- رهامت فدات خاتونم.

پاهایم بی اراده به سمتش کشیده شد و مشامم پر شد از عطر گلاب تنش. هر چه بیشتر آن تن گوشتالود را به خودم می فشردم، بیشتر دلتنگ می شدم.

- چطور طاقت آوردم چهار سال نینمت خاتون؟!

انگار از شوک اولیه در آمد که ناگهان مشتی سر بازویم نشانده:

- پسره ی بی چشم و رو! رفتی که رفتی؟ نگفتی یه مادر دارم جز من کسی رو نداره؟

رمان به جنونم کشاندند نوشته مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

سیما با ظرف اسپند از آشپزخانه خارج شد و دود تمام هال را گرفت:

- بترکه چشم حسود و بخیل! می بینی خاتون؟ چه عروس خوشگلی برامون آورده؟
ماشالا... ماشالا...

و تمام هیکل ماریا را غرق دود کرد. ماریا همچنان کنار در ایستاده و با لبخند گيجی به ما نگاه می کرد. شانه های خاتون را بین بازوهایم فشار دادم:

- خاتون عزیز دل منو می بینی؟

نگاهش ناباور تا صورتم بالا آمد:

- عروسی کردی؟ بدون اینکه به من...

به چشم های هنوز خیسش اشک دوید. خم شدم و چشم هایش را بوسیدم:

- نه خاتون! آوردمش که خودت عروس خونم کنیش! مگه می شه بدون حضور مادرم
عروسی بگیرم؟

با نفس عمیقی بغضش را پس زد و همین طور با بی رحمی من را کنار زد و با کمک دسته
مبل از جا بلند شد و با نگاه دقیقی به ماریا گفت:

- بیا اینجا عروس خانم.

نگاه ماریا روی صورت من نشست و من با لبخند سر خم کردم. قدم های ماریا به سمت
خاتون برداشته شد. گرم ماریا را در آغوش گرفت. سیما هم به سمت من آمد و یک دور
مرا در میان دود اسپندش غلتاند!

خاتون قیافه درهم کرد:

- بسه سیما خفمون کردی! دود برداشت خونه رو.

به غر زدن هایش خندیدم. دلتنگی که شاخ و دم ندارد! دلتنگ بودم و روی برگشت
نداشتم. وقتی نشستند، فکرم را به زبان آوردم.

- اگر می دونستم اینقدر خوب برخورد می کنی خیلی زودتر می اومدم.

قیافه اش برزخی شد:

- یعنی چی! من کی بد برخورد کردم؟! تو بی معرفتی!

کنارش نشسته، سر خم کردم:

- قربون لپات برم! من کلی استخاره می کردم زنگ می زدم خونه ات، کلی التماس سیما

می کردم و بعد که گوشی می گرفتی پشیمونم می کردی از زنگ زدن آخه!

با اخم رو گرفت:

- بس که پرویی! آخه آدم خبر مادرشو تلفنی می گیره؟ تو نباید می اومدی دیدنم؟

دلم برای مهربانی پشت اخم هایش ضعف رفت و سر پایین انداختم تا بغضم را نبیند:

- روم سیاه خاتون.

- روی دشمنت سیاه مادر!

زیر لب با حرص زمزمه کرد:

- خدا ازش نگذره!

ماریا لبخند به لب داشت و با حسرت به صحبت های من و خاتونم زل زده بود! چه می

دانست دشمن من کیست؟ با تعارف سیما، ماریا مانتو و شالش را در آورد و روی مبل

روبروی من و خاتون نشست. خاتون آنچنان به ماریا نگاه می کرد که من جای ماریا معذب

شده بودم! ماریا هم معذب شده هی نگاهش را می چرخاند و غیر ارادی موهایش را پشت

گوش هایش می زد. خنده ام گرفت! این دختر و خجالت!

حتی آن روز لعنتی که در محضر فهمید پدرش به جای بدهی اش با ازدواج من و او موافقت

کرده هم خجالت نکشید! به جایش من را بست به فحش. نهایت خجالت ماریا در مواقعی

خاص به رنگ گرفتن ثانیه ای گونه هایش ختم می شد و بس.

رمان به جنونم کشاندند نوشته مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

با به یادآوری بدن نحیفی که آن روز روبرویم گارد گرفته بود، لبخند غمگینی روی لبم نشست.

- حالا چی شده که یاد این پیرزن افتادی؟

به خودم که آمدم دیدم خودم هم زوم کرده بودم روی ماریا و بیش از پیش معذبش کرده ام! سرفه ای مصلحتی کردم تا حواس پرتم جمع شود.

- گفتم که خاتون! اوادم مراسم ازدواج بگیرم.

اخمی کرد و با نگاه موشکافانه اش به چشمانم زل زد:

- که چی بشه؟!

با ناراحتی نگاهم را بین ماریا و خاتون گرداندم و خاتون همیشه زرنگم منظورم را گرفت و اخمش بیشتر شد. رو به ماریا ادامه داد:

- از خودت بگو دخترم.

ماریا با خجالت شانه هایش را بالا انداخت:

- چی بگم؟!

- دانشگاه رفتی؟

لبخند دلنشینش را برای خاتون به نمایش گذاشت:

- دانشجویام. ترم ششم مترجمی زبان.

نگاه خاتون درخشید:

- کجا رهام منو دیدی؟

بر خلاف تصورم لبخندش را حفظ کرد:

- پدرم راننده ی رهام بود.

خواستم به او اشاره کنم که ادامه ندهد اما کوچک ترین توجهی به من نکرد. اخم نشست بین ابروهای خاتون و منتظر ماند تا ماریا ادامه دهد:

- خب... ما سه تا بچه بودیم و مادرم خیلی سال قبل فوت شده بود...

- خدا رحمتش کنه مادر.

لبخند قدردانی زد و همین که خواست ادامه دهد خاتون ناگهان به سمتم چرخید و با چشم های درشت شده گفت:

- چیه! چرا بال بال می زنی؟

آب دهانم را قورت دادم و رو به ماریا گفتم:

- دوست داری در مورد مراسم ازدواجمون حرف بزنیم؟

ماریا خونسردانه شانه هایش را بالا انداخت:

- من مشکلی ندارم!

خاتون چشم هایش را ریز کرده، براندازم کرد. نفسم را فوت کردم... نگو دختر! خاتون خونم را می ریزد.

- وقتی سال دوم دبیرستانم رو تموم کردم می خواستم از مدرسه در پیام. می خواستم کار

کنم چون پدرم دیگه نمی تونست خرج خواهر و برادر کوچکترم بده. اما یه روز اومد

خونه و گفت به درسم ادامه بدم چون خدا خرجشو زیاد کرده.

لبخند قدردانی به من اخم کرده زد و رو به خاتون گفت:

- بعد از عقد فهمیدم رهام خرج تحصیل من و خواهرم که دوسال از من کوچیکتره رو

گرددن گرفته بوده.

خب تا همین جا کافی بود! خدا کند دیگر خاتون ادامه ندهد و ماریا روده درازی نکند وگر نه خاتون گرو کشی کرده، ماریا را نگه می دارد و من را بیرون می اندازد و باز چهار سال باید حسرت بکشم تا دوباره بتوانم ببینمش!

- قربون بچم برم که شیر پاک خورده!

لبخند سخته کرده ای به روی خاتون زدم.

- خب عزیزم، بگو گل پسرم چطوری ازت خواستگاری کرده؟

خدایا! گویی قصد جانم را کرده بودند. گونه های ماریا رنگ گرفتند و لبخندش کمرنگ شد.

- من همیشه از صابکار پدرم خوشم می اومد. یعنی چند بار رهامو دیده بودم و بی ادبی نباشه، گاهی بهش فکر می کردم.

خاتون لبخند خبیثش را به نمایش گذاشت و ماریا ادامه داد:

- یه روز پدرم اومد خونه و گفت رهام می خواد بیاد خواستگاریت. اولش خیلی خوشحال شدم...

خودم را انداختم وسط:

- خاتون نکنه می خوای ما رو رد کنی بریم؟

خاتون حواسش کاملا پرت شد:

- وا! چی می گی برای خودت؟!

اخمی مصنوعی کردم:

- هنوز از راه نرسیده عیال منو به حرف گرفتی گلوش خشک شد.

نیشگونی از رانم گرفت و صدایش را بلند کرد:

- سیما؟

- اومدم خاتون، اومدم.

خاتون رو به ماریا گفت:

- باید با جزییات برام تعریف کنی، مزاحم هم نداشته باشیم.

و به من اشاره کرد؛ لبهایم را جلو دادم:

- داشتیم خاتون؟!

آرام خندید و سیما سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و لیوان های چای را به دستمان داد. با رفتن سیما به آشپزخانه، خاتون هم از روی مبل بلند شد و بعد از گفتن «الان میام» به دنبال سیما رفت.

با نگاهم رفتنش را دنبال کردم و بعد با غضب به ماریا خیره شدم. خودش را جمع کرد:

- نباید می گفتم؟!

از لای دندانهایم با حرص و طوری که صدایم بلند نشود گفتم:

- حساب تو رو به وقتش می رسم.

- من که چیزی نگف...

انگشت اشاره ام را جلوی بینی ام نگه داشتم:

- سسسس نشنوم صداتو.

بغ کرده در مبل فرو رفت. با اخم نگاهم را گرفتم و به خاتون و سیما چشم دوختم که با هم از آشپزخانه خارج می شدند. این بار خاتون کنار ماریا نشست و سیما هم با ظرف میوه اش کنار من.

خاتون آرام خندید:

- رفتم بگم سیما بره میوه بخره که دیدم خانم قبلا تدارک دیده.

چشم غره ای به من و سیما رفت و گفت:

- نگو هم دستی کردن!

جمع کوچکمان خندید، البته حواسم بود که ماریا دیگر خنده اش از ته دل نبود و فقط ظاهر سازی بود.

خاتون تیزیمنم که متوجه ناراحتی در چهره ی ماریا شده بود، گفت:

- ماریا خانم؛ عزیز دلم چیزی شده؟!

ماریا که در فکر فرو رفته بود و سر به زیر انداخته بود، متوجه حرف خاتون نشد و گفت:

- جانم؟

- میگم چیزی شد من به لحظه رفتم؟! چرا تو فکری؟

و نگاه برزخی اش را به من که ساکت بودم انداخت، ماریا لبخندش را عمیق کرد و گفت:

- نه خاتون... تو رو خدا رهامو اون طوری نگاه نکنید خب... کاری نکرد که!

قدردان به ماریا که حالا فقط به خاتون نگاه می کرد خیره شدم و منتظر ماندم حرف هایشان تمام شود.

- نه آخه من این پسره رو بزرگ کردم، مثل یه مادر می شناسمش.

با نیش باز خودم را وسط مکالمه شان انداختم:

- شما خود خود مادر... تاج سر من اصلا...

چشم درشت کرد و به من خیره شد:

- بسه بسه... خود شیرینی ممنوع که خیلی بدم میاد ازش.

ابروهایم را با تعجب بالا فرستادم:

- چرا فکر می کنی بعد از این همه سال دوری برگشتم که فقط حرف های دروغ بزنم؟ من

اومدم چون دلم واسه خاتونم؛ واسه مادرم... واسه یه تیکه از قلبم تنگ شده بود!

بغض کرد، مردمک چشم هایش روی اعضای صورتم چرخید و گفت:

- شوخی می کنم جان مادر... منم دلم برات تنگ شده بود.

یک قطره اشک از گوشه ی چشم هایش سرازیر شد و گفت:

- شبی نبود که به یادت نباشم. تو پسر با محبتم بودی؛ پسر مهربونه ی من بودی. نه که بگم خدایی ناکرده رامتین اصلا برای من پیرزن کاری نکرده ها! خدا شاهد هفت ه ای یک بار میاد این جا و بهم سر می زنه.

تعجب کردم. چطور این یک مورد را کسی به من نگفته بود؟ یعنی رامتین...

- تعجب نکن مادر. می اومد... کلی وسیله می خرید و برام می آورد. کارهاشو قبول ندارم؛

به خودشم گفتم؛ گفت که به سبک زندگی من کاری نداشته باش. من به عشق روزای خوب بچگی مون میام پیشت؛ بوی مادرم رو میدی. بذار برای فرار از زندگیم ساعت هایی که میام این جا رو آرام باشم.

سکوت کردم و به ماریا که کنارش نشسته بود چشم دوختم، تا آن لحظه داشت به ما نگاه می کرد و دوباره سر به زیر انداخت. می دانستم بدجور از دستم ناراحت شده؛ ولی در حال حاضر اولویتم ماریا نبود. اولویتم خاتون بود.

- ماریا جان داشتی برامون حرف می زدی!

خاتون دوباره غافلگیرم کرده بود. نگاهم را به ماریا دوختم. تنها یک لحظه نگاهم کرد و بعد با لبخندی گفت:

- چیزی نمونده که نگفته باشم. من رهام رو دوست دارم و حالا در خدمت شمام که مادری بکنین و کارهای زندگی من و رهام رو در کنار ما سر و سامون بدین.

خاتون لبخندی زد و گفت:

- من که برای رهامم آرزوها دارم.

خندیدم و با صدای بلند گفتم:

- همیشه واسه من آرزوها داشتی؛ اما حتی یکیشو هیچ وقت به من نگفتی.

- چون که اون موقع آدم نبودى و تازه آدم شدى. شیرفهم شد؟

گذاشتم خندیدن همه تمام شود و بعد آرام و جدی گفتم:

- میشه من یه خواهش داشته باشم؟

خاتون با لبخند و اخمش به من خیره شد و گفت:

- باز چی تو اون کله ت می گذره؟

لب هایم را جمع کردم. چطور باید بحث را شروع می کردم؟

- من می خوام ازتون خواهش کنم که منت بذارین روی سر ما و...

- نه!

- چی نه؟ بذارین بگم آخه؟ منت بذارین و با من و ماریا برگردین تو اون خونه.

دیگر خاتون هم جدی شده بود.

- که چی بشه؟ من از همین جا انقدر عزت و احترام ندارم که برای عروسی پسر من برنامه

بریزم؟ حتما باید پیام ور دل اون مار هفت خط و احترام و آبروم بازیچه ی دست اون بشه؟

با اخطار گفتم:

- خاتون!

مثل خودم توپید:

- زهرمار خاتون!

با حرص گفتم:

- به خدای احد و واحد قسم اگه بخواد حرفی بزنه و یا کاری کنه کاری می کنم به غلط

کردن بیفته. مگه دست اونه؟ این بار نه من رهام اون موقعم که گول کثافتی مثل اون رو

بخورم و نه اون جراتش رو داره جلوی من سر بلند کنه. تو نطفه خفش می کنم.

دست پیر و لرزانش را روی پایش گذاشت و گفت:

- رهام جان... بذار چند روز فکر کنم، بعد خبر میدم. تو هم این جور نرو تو هم که من ازت می ترسم... چه برسه به این طفل معصوم که زنته.

از جا بلند شدم و گفتم:

- دفعه ی دیگه میام دنبالتون که از این خونه بریم. با یک ساک دستی کوچیک... خاتون من؛ هر جا که من میرم میاد. یعنی آبروی زندگی من خاتونمه.

همراه لبخند چشم غره ای رفت و گفت:

- خب بسه لوس نکن خودتو. بعدشم من بخوام پیام ساک دستی کوچیک به دردم نمی خوره!

خندیدم و به ماریا چشم دوختم تا بلند شود که متوجه شدم خاتون دست ماریا را چسبیده.

خنده ام عمیق تر شد و قبل از اینکه دهانم را باز کنم خاتون خونسردانه حرفش را زد:

- الکی هر و کر راه ننداز. معلوم نیست چی بهش گفتی که ناراحته! فعلا هستین اینجا تا من فکرامو کنم.

این حرف خاتون یعنی قرار نبود جواب نه بشنوم. پس دستم را روی چشمم گذاشتم و با حالتی چاپلوسانه کمی خم شدم:

- به روی چشم بانو.

روی مبل نشستم.

شام را در کنار خاتون خوردم. خاتون رفته بود روی رادیوی گذشته و هی از بچگی های من برای ماریا صحبت می کرد. ماریا هم که دیگر غمش یادش رفته بود و دوباره از ته دل می خندید.

البته همچنان از من ناراحت بود و کمتر من را مخاطب قرار می داد. فقط برای این که خاتون نفهمد! این را خودم به ماریا یاد داده بودم. گفتم حتی اگر از دست من ناراحتی هم توی جمع احترامم را نگه دار. دوست ندارم کسی از اختلافمان جز خودم و خودت باخبر باشد. توی خلوت هر کاری می کنی بکن...

اصلا فحش بده؛ اما در جمع یک جور دیگر باش. سخت بود؛ اما توی این مدت یاد گرفته بود چطور رفتار کند.

لبخند روی لبم نشست و دوباره حواسم به حرف های خاتون جمع شد.

- آره مادر یادمه یه بار رفته بودیم مسافرت. این دو تا هنوز این قدر گنده نشده بودن که! لاغر مردنی بودن؛ اما شر و شیطان. مخشون بهشون پیام داده بود که بیا و یه کاری بکن که جدید باشه. از بند کفش گره زدن و ترسوندن و این چیزا خسته شده بودن. جونم برات بگه که اون جایی که رفته بودیم؛ یه جای بکر و خوشگل بود تو مازندران. بعد هنوز بودن خانواده هایی که اون جا بزرگ بودن و به واسطه ی مال و اموالشون و رفتارشون عزت و احترامی بین مردم داشتن. این

دو تا همین جور که می رفتن برمی خورن به دختر یکی از این خانایی که اون جا بودن. یه نگاه به همدیگه و میشن شیطان رجیم و میگن اینو بترسونیم یه کم بخندیم. دیگه از ما دست کشیده بودن و رفته بودن سراغ ترسوندن دخترا. بی شرفا پریدن وسط جنگل جلوی دختره که مثلا بترسوننش؛ خبر نداشتن که...

- خاتون بسه دیگه... آبرو برام نداشتی جلوی ماریا.

خاتون که رسیده بود به گل حرف هایش؛ خندید و گفت:

- هیس! بذار بدونه چه موجودی بودی تو بچگی هات!

با خنده رو به ماریا ادامه داد:

-خبر نداشته دخترای روستایی مثل دخترای شهری سوسول نیستن. اونم دخترای اون روستا که از بچگی از طرف باباها و برادرشون آموزش می بینن که قوی بار بیان. تازه اگه نسلشون به خان و کدخدا برگرده که دیگه بدتر! به موقع یه پا مردن. دختره نه تنها نمی ترسه؛ آن چنان اینا رو می زنه که تا خونه می دویدن. از ترسشون دیگه نه اون وری رفتن و نه حرفی به کسی زدن. البته رهام

با من از این حرفا نداشت که... خودش وقتی کم می آورد پیش من می اومد حرفاشو به من می گفت.

خجالت زده سر به زیر انداختم. اولین و آخرین باری بود که از یک دختر کتک می خوردم و هنوز ضربه ای که به پس گردنم زده بود توی ذهنم مانده بود. سال ها از آن موقع گذشته بود؛ اما من و رامتین دیگه پا به آن روستا نگذاشته بودیم. البته تا قبل از آن ماجراها!

ماریا باز خندید و من هم به خنده های مستانه اش لبخند زدم. قرار بود امشب را آن جا بمانیم. توی این خانه ی کوچک که پر بود از عشق، و فردا خاتون همراه ما به خانه ی پدریمان بیاید. تا به این ساعت هیچ کس زنگ نزده بود که رهام زنده ای؟ ماریا را کدام گوری برده ای! برایم زیاد مهم نبود؛ اما نمی دانم چرا دلم کمی از این خبرگیری ها می خواست. که کسی باشد؛ مثل یک مادر! خبرم را بگیرد و از زندگی ام بپرسد.

- خب پسرم... یه کم از خودت بگو برام. اون جا بودی چه می کردی؟

خنده ام گرفت. مستجاب الدعوه شده بودم انگار!

- چی بگم خاتون؟

خودش را از ماریا جدا کرد و به سمتم آمد.

- این سالا اون جا چی کار می کردی تو تنهایی؟ کسی بود برات غذا درست کنه؟

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- تاوان می دادم واسه اشتباهاتم. چیزایی که نباید می کردم و فهمیدم اشتباه بودن.

- رهام هنوزم که هنوزه باورم نمیشه به خاطر اون کثافت این طوری شده بودی. انگار مسخ نیروی جادویش بودی.

- و همین هم بود. مسخش شده بودم. کنترل می کرد انگار. پشیمونم خاتون... تاوان بدی دادم برای اون ماجرا... رفتن مادرم؛ قهر پدرم؛ دور شدن از خانوادم...

- رامتین چی؟ رامتین هم کم مقصر نبود. حالا هم نمی خواد دست بکشه. همین جور داره غرق میشه و چاره ای نیست مگر این که به خودش بیاد؛ اما... فقط بذار دست اون کثافت رو بشه و از زندگیتون پاکش کنم... دنبال آدم کردن این پسره هم میرم. ولی اول تو! ماریا با گیجی پرسید:

- چی شده بود خاتون؟

خاتون چند ثانیه به ماریا زل زد و بعد سرزنش آمیز نگاهم کرد. به آرامی پلک زد:

- می خواستم اول خیالم از شما راحت بشه... براش همه چیو تعریف می کنم.

خاتون سرش را تکان داد و ماریا با شک نگاهم کرد.

سیما آمد و خبر از حاضر شدن شام داد. سفره ی کوچکی را روی زمین پهن کرده بود.

یک صندلی هم گوشه ی دیوار بود که یک میز جلوییش قرار داشت. خاتون روی همان

صندلی نشست و گفت:

- تنها هم که هستیم همین جا غذا می خورم. می دونی که مادر... پا درده و هزار مصیبت.

نمیشه رو زمین نشست.

سر تکان دادیم و چیزی نگفتیم. آن استانبولی ساده که سیما برایمان درست کرده بود می

ارزید به همه چیز. می گویند غذا درست کردن باید با عشق همراه باشد تا مزه ای زیر

زبان‌ت جا خوش کند، به گمانم توی غذای سیما به جای ادویه، عشق بود، تا مرز ترکیدن خورده بودم؛ اما احساس می‌کردم باز هم جا دارم. بالاخره قفل زبان ماریا شکست و سر کرد توی گوشم و گفت:

- می‌خوای نشون بدی هیچی نخوردی رهام خان؟ بسه دیگه، مظلومانه گفتم:

- گرسنه‌م خب، ناهار که اون بی‌حیا خانم نداشت بخورم درست و حسابی، انگار جای من و او عوض شده بود، خنده‌اش گرفت و یک کفگیر دیگر ریخت توی ظرف و گفت:

- امشب این جاییم؟ من هیچی ندارم بپوشما، همیشه برگردیم خونه؟

- تو هنوز منو نشناختی؟ تو ماشینم همیشه برای وقت‌های خاص وسیله دارم، از گفتن وقت‌های خاص باز گونه‌هایش رنگ گرفت، خودش منظورم را فهمیده بود، حتی زیر چشمی‌های خاتون هم نمی‌توانست جلوی شیطنتم را بگیرد، بعد از شام برایمان در اتاق مهمان جا پهن کرد ولی قبل از خواب یک ساعت مغزم را شست و شو داد، و وقتی وارد اتاق شدم برای اولین بار در مقابل ماریا تپش قلب داشتم، نه از هیجان! که از واکنش ماریا در برابر حرف‌هایم می‌ترسیدم،

همان‌طور که فکر می‌کردم ماریا بیدار بود، کنارش نشستم و پتو را روی پاهایم کشیدم، انگار فهمیده بود امشب خبری از شیطننت نیست که لباس‌هایی را که آورده بودم نپوشیده بود، فقط شلوار لی‌اش را در آورده بود و از سیما شلوار راحتی گرفته بود که حاضرم قسم بخورم دوتای ماریا در آن شلوار جا می‌شد!

حرف‌ها و نصیحت‌های خاتون در مغزم می‌چرخید و با خودم می‌گفتم شاید حق با خاتون است! من نباید از اول همه چیز را از ماریا مخفی می‌کردم! خب خاتون که نمی‌دانست چه

اتفاق هایی بین من و ماریا افتاد تا توانستم اعتماد این دختر را به خودم جلب کنم! گفتن حقیقت در آن شرایط راحت نبود.

بعد هم که رابطه خوبی بینمان برقرار شد هیچ وقت فکر نمی کردم که مجبور شوم به اینجا برگردم و دلم نمی خواست دوباره ماریا از من برنجد!

- چیزی شده رهام؟

لب هایم را جلو دادم:

- نه... هر اتفاقی که افتاده مربوط به گذشته اس.

در جایش نشست و به صورتم زل زد:

- چیزی هست که من باید بدونم؟

دستم را بالا آوردم و موهایش را پشت گوشش زدم.

- قرار نیست چیزی تغییر کنه... تو همیشه صاحب قلبمی.

سرم را جلو بردم... سرش را عقب کشید! اخم کردم. چشم هایش را نازک کرده بود:

- چی می خوای بگی که داری مقدمه چینی می کنی؟

من شک موجود در نگاه ماریا را نمی خواستم. این نگاه پر از شک دلم را نا آرام می کرد. نفس عمیقی گرفتم:

- خودم دارم برات تعریف می کنم که بعدا از کس دیگه ای نشنوی.

رنگ نگاه لعنتی اش همان بود. همان نگاهی که در محضر به من زل زد و ته دلم را خالی

کرد... وقتی که فکر میکردم از پیشنهاد ازدواجم خوشحال است و درست زمانی که پدرش

راجع به صاف شدن بدهی اش صحبت کرد، او با خودش گمان کرد معامله اش کردم! آن

لحظه هم همین طور با شک و بدگمانی نگاهم کرده بود... با حجم عظیمی از بی اعتمادی!

زبانم را در دهانم چرخاندم:

- من گذشته سیاهی دارم... یه بار بهت گفته بودم... قرار نیست به گذشته برگردم و برای خوشحال بودن تو...

- رهام جونمو به لبم رسوندی، چرا نسیه حرف می زنی!

با کلافگی ادامه داد:

- آره گفته بودی گذشته ات سیاه بوده... ولی نمی فهمم الان چرا می خوای تعریف کنی!

چی شده که مجبور به نبش قبر شدی؟ چه اتفاقی قراره بیفته!

بازویش را گرفتم و بی توجه به مقاومتش خواباندمش:

- اینجوری راحت تر حرف می زنم.

خودم هم به پهلوی به سمتش دراز کشیدم، انگار این بار مقدمه چینی نتیجه معکوس می داد.

پس یک راست رفتم سر اصل مطلب:

- من عزیز کرده مامانم بودم و نور چشم پدرم! اون موقع ها عمارت بابا پر از رفت و آمد

بود، خونه بوی زندگی می داد، خاتون بود... خواهرام همش اونجا بودن... تهمنه لبخند

داشت.

با نفس عمیقی، بغضی که می خواست لرز روی صدایم بیاندازد را پس زدم:

- دو سال می شد که رامتین با تهمنه دخترخاله ام ازدواج کرده بود، شاید تهمنه جز

روزهای اول ازدواجشون دیگه هیچ وقت دل خوشی از رامتین نداشت ولی فضای شاد خونه

باعث میشد ظاهر شادش رو حفظ کنه و سرپوش بذاره رو گندهای رامتین، دانشجوی

مهندسی کشاورزی بودم... سال دوم... چون اول سربازی رفته بودم دیر رفتم دانشگاه؛ بابا

به پیشنهاد مامان رامتین رو فرستاد آمریکا... به بهونه گرفتن دکترا! ولی همه می دونستیم

رامتین اونجا هر کاری می کنه جز درس خوندن.

پوزخند زدم و سعی کردم توی چشم های ماریا زل زنم:

- پای شرارت هام، یعنی رامتین رفته بود و دل و دماغ شر به پا کردن نداشتم. هرچند که دامنه خراب کاری های رامتین خیلی بیشتر از من بود. شاید یکی از دلایلی که پدرم رامتین رو فرستاد بره این بود که نمی خواست من هم مثل رامتین بیش از حد بی بند و بار شم! تولد یکی از دوستای صمیمیم بود. فرزاد رشته اش موسیقی بود و دلم می خواست توی این زمینه براش هدیه بخرم. یه فروشگاهای بود که به گفته بچه ها همه چیزش عالی بود... ولی خب گرون بود. روزی که رفتم برای رفیقم گیتار بخرم، چشمم خورد به یه پیانوی سیاه بزرگ که درست وسط فروشگاه بود...

ماریا که انگار چیز مهمی کشف کرده باشد سرش را بلند کرد:

- همون پیانویی که توی اتاقته؟!

لبخند کجی کنج لبم نشست:

- الکی که نیست زن منی! هوشت به خودم کشیده.

با اخم مشتی به بازویم زد:

- منتظرم ببینم حرفات به کجا قراره برسه که ساکت موندم! از فرصت استفاده نکن. دوباره دراز کشید.

لبخند به رویش پاشیدم. لبم را با زبان تر کردم:

- شاید همونجا عاشق شدم... با اولین نگاه!

نگاهش نگران شد:

- عاشق کی؟

موهایش را به بازی گرفتم:

- عاشق دختری که داشت آهنگ جان مریم رو میزد... با همون پیانو...

با یادآوری آن روز دلم نلرزید! عجیب نبود! ده سال گذشته بود و من حالا فرشته ای چون ماریا را داشتم که حالا دیدن نگاه نگرانش دنیايم را به آتش می کشید. نمی خواستم این طور نگاهم کند. من ماریای خندانم را می خواستم.

احتیاجی بود بگویم از آن لحظه هر روز به آن فروشگاه می رفتم و ساعتی به آن دختر زل می زدم که با احساس آهنگ های زیبایی را می نواخت؟ واقعا لازم بود بگویم من جذب زیبایی دختر ریز نقشی شدم که به او می خورد نهایتا بیست سال داشته باشد ولی بعد فهمیدم پنج سال از من بزرگتر است؟ نه لازم نبود با جزییات بگویم! آزار دادن ماریا آخرین کاری بود که می خواستم در دنیا انجام دهم.

- بعد از چند روز که هی می رفتم و نگاهش می کردم از پیرمرد فروشنده در موردش پرسیدم و اون گفت دختره وضع مالیشون خوب نیست و هر روز میاد اینجا و پشت اون پیانو می شینه... منم اون رو خریدم.

ابروهایش را بالا فرستاد:

- چرا؟

شانه هایم را بالا انداختم:

- مغز خر خورده بودم... بیست و دو سالم بود ولی مثل پسر بچه های تو سن بلوغ تصمیم

می گرفتم... بدون فکر کردن به عواقبش! پیانو رو خریدم و روز بعد رفتم فروشگاه و

منتظر موندم دختره بیاد. وقتی اومد و جای خالی پیانو رو دید بدون اینکه متوجه من بشه از

فروشنده پرسید و وقتی فهمید پیانو فروخته شده هموجا زد زیر گریه!

نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم:

- وقتی از فروشگاه رفت بیرون دنبالش رفتم و بهش گفتم که من اون پیانو رو خریدم و دنبال یه مربی خوب می گردم و بهش شماره ام رو دادم که اگر می خواست باهام تماس بگیره.

پوزخند زدم:

- اون لحظه کلاس گذاشت اما وقتی دید سوار چه ماشینی شدم حاضرم قسم بخورم که می دونستم می خواد بهم زنگ بزنه.

اخم کرده بود:

- اومد؟

سرم را تکان دادم:

- اومد... که ای کاش نمی اومد... وقتی پا به خونه گذاشت دیدم برق چشماشو و به جای اینکه احساس خطر کنم به خودم بالیدم که امتیاز دارم برای دل بردن! خودش هم فهمیده بود هیچ علاقه ای به یادگیری ندارم و می اومد و برای خودش می نواخت و بعدش با هم حرف می زدیم و من فکر می کردم براش زندگی من جالبه که این همه می پرسه! به خودم اومدم دیدم نمی تونم بهش فکر نکنم! نمی تونم باهاش نباشم! لعنتی منو می برد تا لب چشمه و تشنه برم می گردوند و من گاهی شب ها براش تب می کردم و حتی توی هذیون هامم اسمشو می آوردم.

با به یاد آوردن حماقت هایم عصبی شده بودم:

- نزدیک به یک سال این ماجرا ادامه پیدا کرد... من اونو می خواستم و پدرم تحقیق کرده بود و می گفت اون دختر در شان ما نیست و حتی پدرم تهدیدم کرده بود که از ارث محرومم می کنه. همه داشتن علیه ام می شدن ولی من با سرتقی کلاس های بی تاثیر پیانو رو همچنان برگزار می کردم... تا اینکه پدر و مادر تهمینه تو یه تصادف مردن و رامتین

مجبور شد بیاد ایران... عروسی که تا دیروز برای من بود... یهو شد عزیز دل رامتین! پیش من یه رنگ داشت و در نبود من هزار رنگ برای رامتین! فکر می کردم برادرم بهش نظر داره و در مقابل رامتین جبهه گرفتم... غافل از اینکه رامتین هم مثل من بازی می خورد... تهمینه باهام بد شد و می گفت زندگی که به یه نخ بند بود رو کامل از هم پاشیدم. لبهایم را جلو دادم:

- من چه می دونستم که به جای مربی پیانو شیطان به خونه آوردم؟! -

با صدای لرزانی زمزمه کرد:

- صدف؟! -

به آرامی پلک زدم و به چشم هایش زل زدم. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد کامل دراز کشید

و به سقف زل زد. به سمتش خم شدم:

- ماریا؟ -

از گوشه چشم نگاهم کرد. گونه اش را بوسیدم:

- هر چی هست مال گذشته هاست.

نگاهش دلخور بود...

- چرا قبل از اینکه بیایم نگفتی؟

نفس عمیقی گرفتم:

- مهمه؟! -

لب هایش را جمع کرد:

- مهم نیست؟! -

بی حرف نگاهش کردم، به پهلو پشت به من چرخید و با ضعیف ترین صدای ممکن گفت:

- خوابم میاد.

خواستم صدایش کنم اما جلوی خودم را گرفتم. بهتر بود کمی فکر کند... دلم گرفت! هنوز همه چیز را تعریف نکرده بودم و اون اینطور به هم ریخته بود! اگر می فهمید کسی که کنارش خوابیده در گذشته چیزی کم از آن شیطان نداشته... چه برخوردی می کرد؟! یک ساعتی در جایم چرخیدم و وقتی مطمئن شدم ماریا خوابیده و در عوض خواب از چشم های من به کل فرار کرده از جا بلند شدم و به حیاط رفتم. لبه ی باغچه نشستم و سیگاری آتش زدم. اگر کنار شاهین بودم به قول خودش تا خرخره زهرماری می خوردیم تا غممان فراموش شود... هر چند که هیچ وقت چیزی از ذهنمان نمی رفت و هر کدام دلمان پر درد تر از دیگری بود!

پوزخند زدم:

- دهنتمو گل بگیرم شاهین که فکر اینجا اومدنو انداختی تو سرم!

- پشیمونی از اینکه اینجاایی؟

تکانی خوردم و غیرارادی سیگارم را گوشه ای پرتاب کردم. خیال باطل بود اینکه فکر کنم خاتون سیگارم را ندیده. به نقطه ای که سیگارم را پرتاب کردم خیره شد و بعد کنارم نشست:

- دیگه چه بلاهایی سر خودت آوردی؟

آب دهانم را قورت دادم:

- معتادش نیستم.

پوزخند زد و سرم را پایین انداختم.

- بهش گفتم؟

سرم را تکان دادم:

- قبل از اینکه حرفام کامل بشه پشتشو به من کرد و خوابید.

خاتون که سکوت کرد یعنی حرفی برای آرام کردنم ندارد و هیچ حقی جانب من نیست و من نگران تر از قبل به جلوی پایم زل زدم.

- وقتی تصمیم گرفتی تا تهش بری! باید صبر و تحملت رو ببری بالا.

با غم نگاهش کردم:

- اگر ماریا بهم اعتماد نداشته باشه... از پا در میام.

دستش را روی شانه ام گذاشت:

- اعتمادشو جلب کن و نذار روزی برسه که این نگرانیت بشه نقطه ضعف.

منظورش را فهمیدم و نگرانی ام بیشتر شد. دشمن زرنگ بود و می دانست زهرش را کجا بریزد.

- نمی دارم ماریا با اون عفریته همکلام بشه! از هم دور نگهشون میدارم.

خاتون لبخند زد:

- خیلی مواظبش باش... دریا آلوده اس... بپا پوست ماهیت لیز نشه و از دستت سر نخوره!

از کنارم برخواست، چشم هایم درشت شد و به مسیر رفتنش زل زدم. خاتون و این حرف ها؟!!!!

صدایش زدم:

- خاتون؟

جلوی در ایستاد. لبم را تر کردم:

- وقتی برگشتیم خونه... نمی خوام بری تو کلبه؟ بیا داخل.

اخم کرد و زود ادامه دادم:

- اون کلبه دیگه قداست نداره... رامتین به اونجا هم رحم نکرده.

نگاهش رنگ غم گرفت و سرش فرو افتاد! به خانه رفت و زیر لب فحشی نثار رامتین و بی فکری هایش کردم.

من با آن کلبه و فضای پشت سرش کار داشتم... زمان تجدید خاطرات به زودی می رسید! وقتش که برسد آدم ها شیطان را هم درس می دهند... به زودی به مربی ام درس پس می دادم.

لبخند عریضی روی لبهایم جا خوش کرد.

آینه را روی صورت ماریا تنظیم کردم. از صبح که بلند شده بود فقط یک جمله گفته بود:
- همیشه دیگه نریم خونه بابات؟

به جای من خاتون با او صحبت کرده بود و حالا روی صندلی عقب جا گرفته بود و با غم به بیرون زل زده بود. دست خاتون که روی بازویم قرار گرفت، نگاه از صورت ماریا گرفتم و به لبخند خاتون خیره شدم. آهی کشید:

- پسرم...

سرم را تکان دادم:

- جانم؟

- به کشتنمون ندی!

خنده ام گرفت و به روبرو زل زدم. سیما غر زد:

- از الان داره تنم کهیر می زنه. کاش زنگ بزنی به دخترا که بیان! من نمی تونم ...

خاتون حرفش را قطع کرد:

- ان شالله توی دو سه روز آینده زنگ می زنیم. فعلا بذار اول خودمون جاگیر بشیم.

رو به من ادامه داد:

- خواهرات می دونی اومدی؟

لبخند کجی زدم و خاتون زیر لب غر زد:

- آدم سگ باشه خواهر نباشه!

کشته مرده ی جمله های خاتونم! از آینه لبخند ماریا را به این جمله خاتون دیدم و سیما بل گرفت:

- ها والا! خواهرای بدبخت همیشه فکر برادرانشون! ولی بردارا میچسبن به زناشون، ماریا به حرف آمد:

- نه سیما جون از این خبرا نیست! این آق داداش نمی دونه با خودش چند چنده! از فرصت استفاده کردم و خطاب به ماریا گفتم:

- داشتیم؟!

ابروهایش را برایم بالا فرستاد و با شیطننت نگاهش را گرفت، نفسم را که عمیق بیرون فرستادم خاتون خندید:

- بچمون نفشش برگشت!

از ته دل خندیدم؛ سیما و ماریا که نمی دانستند چه بین من و خاتون می گذرد! بعد از دقایقی ماریا سرش را از سمت چپم جلو آورد و با صدای آرامی گفت:

- داروخونه نگه دار.

خواستم مثل همیشه ادای ناله در بیاورم که به موقع جلوی خودم را گرفتم، رو به خاتون گفتم:

- این دور و بر جای نزدیک، داروخونه کجا هست؟

به جای خاتون سیما آدرس داد و خیابانی مانده به عمارت، ماشین را پارک کرده و به همراه ماریا پیاده شدیم. شانه به شانه هم شدیم، کمی سرم را خم کردم و با شیطننت گفتم:

- ته ضد حالی نه؟ یعنی عاشق اینم که تاریخ هاتم با قهرات هماهنگن.

پوزخندی زد و هیچ چیز نگفت. نه! مثل اینکه این دختر گوشش پیچاندن می خواست!

با ورودمان، به سمت دختر جوانی که پشت پیشخوان بود رفت. دو سه قدم عقب تر ایستادم، بر خلاف تصورم دو بسته خیلی کوچک تحویل گرفت که مطمئنم تابحال از آنها استفاده نکرده بود! جلو رفتم و مبلغ را حساب کردم. وقتی از داروخانه خارج شدیم سوالم را به زبان آوردم:

- ماریا اونایی که گرفتی...

حرفم را قطع کرد:

- بذار برسیم خونه، برات توضیح می دم.

نفسم را بیرون فرستادم و به حرفش گوش کردم و دیگر چیزی نپرسیدم. خدا را شکر که خاتون و سیما با نگاه تیزبینشان اذیتم نکردند. هر چند که می دانستم دیدن رابطه دوستانه من و ماریا چقدر برای خاتون خوشایند است.

وقتی ماشین را وارد باغ کردم ناخودآگاه نگاهم چرخید روی پنجره اتاق پدرم و وقتی کسی را پشتش ندیدم نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم. با توقف ماشین زودتر از بقیه پیاده شدم و به سمت صندوق عقب رفتم. تا خاتون با کمک سیما پیاده شود با کمک ماریا وسایل را از صندوق عقب خالی کردیم. رو به ماریا که قصد داشت چمدان خاتون را بردارد گفتم:

- بذارش زمین. من خودم میارم، تو برو کمک خاتون.

با تاخیر سرش را تکان داد و بعد از برداشتن کیف های کوچک به سمت خاتون رفت. یک چمدان خاتون داشت و یک ساک بزرگ هم سیما. هر دو را برداشتم و خودم را به آنها رساندم و با هم وارد عمارت شدیم. تهمنه و مهین با هم مشغول دیدن تلویزیون بودند که با باز شدن در سر هر دو به سمت ما چرخید و در کسری از ثانیه به سمت خاتون پرواز کردند. تا مراسم احوالپرسی شان تمام شود مهین به کمکم آمد و بر خلاف تعارفم ساک سیما را گرفت و زودتر از بقیه به سمت اتاق مهمان رفتیم؛ با ورود به اتاق پرسیدم: - کجاست؟

مهین ساک را گوشه ای گذاشت و با صدای آرامی گفت:

- اگر منظورتون صدف خانمه، بعد از ناهار با آقا رامتین رفتن بیرون. اگر منظورتون آقاست که توی اتاقشه.

سرم را به معنای باشه تکان دادم. قدمی به سمت در رفت و دوباره برگشت: - راستی...

به صورتش نگاه کردم:

- خیلی ممنون که خاتونو به خونه برگردوندی. بعد از خانم... خاتون روح زندگی تو این خونه بود.

لبخند غمگینی زدم. با نفس عمیقی نم اشک موجود در چشم هایش را پس زد و از اتاق خارج شد.

سعی کردم لبخندم را کنترل کنم. یک لبخند کافی بود تا پدرم عصایش را بر فرق سرم بکوبد. چند بار نفسش را عصبی بیرون فرستاد و بعد مستقیم به صورتم زل زد:

- من هر چی می خوام با تو تندی نکنم انگار نمیشه! حتما باید تن اون خدایا مرزو تو گور...
- من به خاطر شما اینجام.

با اخم سکوت کرد. نفس عمیقی گرفتم:

- به خاطر شما و مادرم... وگر نه من که داشتم زندگی می کردم! اونقدری هم داشتم که بتونم برای ماریا عروسی بگیرم... ولی بابا...

دوباره نفس گرفتم:

- من بی کس و کار نیستم که خانواده ام توی عروسیم نباشن! ماریا مثل بعضیا بی هویت نیست که براش مهم نباشه نبودن خانواده شوهر!

کنایه ام به صدف بود و پدرم به خوبی مطلب را گرفت... هیچ کس در مراسم عقد رامتین و صدف شرکت نکرده بود و پدرم هیچ عروسی برایش برگزار نکرده بود!

با حرص نفسش را بیرون فرستاد:

- برای چی اون پیرزنو برداشتی آوردی اینجا؟! این یکی رو هم می خوای به کشتن بدی؟ دلخور گفتم:

- این چه حرفیه می زنین؟ اشتباه کردم... قبول! اومدم که جبران کنم. صدایش بالا رفت:

- چیه جبران کنی؟! خانواده ای که از هم پاشید رو می تونی به هم برگردونی؟ مادرت رو می تونی زنده کنی؟

اراده ام در هم شکست و گونه ام خیس شد. سکوت کردم تا خودش را خالی کند. با حرص نگاهش را گرفت و به پنجره دوخت:

- برات عروسی می گیرم... تا اون دنیا مادرت طلبکار نباشه... بس که ساده بود اون زن! می دونست خطاکاری و باز هم دلشو نداشت که باهات تندی کنه.

چند لحظه سکوت بینمان برقرار شد و چهره مادرم پیش چشمانم جان گرفت... اگر بود من الان روبروی صندلی پدری چهارزانو ننشسته بودم که چشم دیدنم را ندارد! خودش همه چیز را راست و ریس می کرد!

- ولی یه شرط داره.

منتظر به چشمانش زل زدم:

- بعدش برو... دیگه هم برنگرد.

حس کردم قلبم با جمله پدرم فشرده شد! چشمانم را بستم.

- برای خوشبختیت دعا می کنم... اما برو تا همه چیز خراب تر نشه.

لب هایم را به داخل کشیدم و دست به زانو زدم و درخواستم. تا به در اتاق برسم سنگینی نگاهش را حس می کردم، اما نتوانستم حرفی بزنم. تنها قبل از خروج به سختی گفتم «ممنون».

حس می کردم دچار خلاء مغزی شدم. مسیر اتاق پدرم به اتاق خودم را انگار روی هوا طی کردم. از بُعد زمان و مکان خارج شده بودم و فکرم به همه جا سرک می کشید و برای یک لحظه در دل آرزو کردم کاش زمان به عقب برگردد... جایی حوالی ده سال قبل.

- حالا تاریخ عروسی کی هست؟!

ایستادم... در واقع انگار کسی مرا از افکارم بیرون کشید و با قدرت به زمین کوباند! به صورتش زل زدم... دست به سینه شد و به دیوار تکیه داد:

- با توجه به قشون کشی که راه انداختی انگاری همین هفته اس!

لبخند زدم:

- خوشحالی؟

از برخورد آرام من تعجب کرد! ابروهایش را بالا فرستاد:

- از چی؟

من هم به دیوار تکیه دادم:

- عروسی من دیگه! اینکه بالاخره سر و سامون می گیرم!

با شک نگاهم کرد. سرم را خم کردم و بعد از گفتن «فعلا» راه اتاقم را در پیش گرفتم.

صدف بماند و پردازش های منحصر به فردش نسبت به رفتار من!

بی معطلی خودم را به اتاق رساندم و به محض قفل کردن در با دیدن چشم های پف کرده

ماریا جایی درون سینه ام تیر کشید!

لبه تخت نشسته بود و صورتش از گریه خیس بود. با دیدنم گریه اش شدت گرفت.

پاهایم لرزید:

- چی شده؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. جلوی پایش زانو زدم و دوباره زمزمه کردم:

- چی شده بت میگم؟!

دستش را بالا آورد و کودکانه اشکش را پاک کرد. در ذهنم همه را به صف کردم و

برایشان حکم بریدم، اول از همه هم صدف را... خواستم دهان باز کنم و حدسیاتم را بر

زبان بیاورم که دست دیگرش را که مشت شده بود بالا آورد و مشتش را باز کرد. چند

ثانیه نگاهش کردم:

- این چیه؟

با حرص نگاهش را بالا آورد و مثل گربه ای آماده به حمله به صورتم زل زد:

- یعنی می خوای بگی نمی دونی این بیبی چکه؟!

ابروهایم را بالا فرستادم:

- به چه کار میاد؟!

با عصبانیت گفت:

- با این خانما می تونن بفهمن حامله ان یا نه!

حق به جانب گفتم:

- ببخشید که تابحال به کارم نیومد...

مثل یخ وا رفتم:

- چ...چی شده؟

بیبی چک را پرت کرد سمتم که به سینه ام خورد و به زمین افتاد. گریه اش شدت گرفت:

- لعنتی دو تا خط شد... بفرما تحویل بگیر! هی گفتم زودتر عروسی بگیر... یکم رعایت کن.

خودش را عقب کشید و سرش را در بالش فرو کرد. کارت مستطیل شکل را برداشتم و با

بیحالی به تخت تکیه دادم... گل بود... به سبزه نیز آراسته شد!!

کافی بود صدف بو ببرد! حتی خاتون با همه مهربانی اش در اینجا به دردم نمی

خورد! اگر پدرم می فهمید فکر می کرد مسخره اش کردم!

کسی باور می کرد که این اتفاق عمدی نبوده؟! لعنتی... صدای گریه ماریا مغزم را سوراخ

می کرد انگار!

- حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟! وای رهام اگر کسی از دوست و آشناها بفهمه!

نفسم را فوت کردم و پشت گردنم را مالیدم. در یک تصمیم آنی از روی زمین بلند شدم و

لبه تخت نشستم. خودم کلافه بودم و مطمئنا نمی توانستم در آن لحظه ماریا را آرام کنم.

- نمی خواد گریه کنی حالا! کاریه که شده! بخواب فردا در موردش حرف می زنیم.

در حالی که صورتش روی بالش بود با حرص گفت:

- برو بابا!

آهی کشیدم و دوباره به دو خط قرمز رنگی که با فاصله کوچکی از هم روی استوانه وسط مستطیل قرار داشتند، خیره شدم. به نظرم تست جالبی بود.

- میگم ماریا؟

جوابی نشنیدم و سوالم را ادامه دادم:

- این چجوریه؟ بر اساس دماست؟ خونه؟ چجوری کار می کنه؟!

با گریه جواب داد:

- رهام تو رو خدا ولم کن.

دلم خواست حواسش را پرت کنم. پس به پرسیدنم ادامه دادم:

- نه خب بگو! برام جالبه.

سرش را از روی بالش برداشت و با حرص تند گفت:

- ادراره! دو قطره می ریزی روش. خودش نشون میده.

با بهت به ییبی چک نگاه کردم و بعد به ماریا. نفسم را با حرص بیرون فرستادم و در حالی

که با قدم های بلند به سمت سرویس بهداشتی می رفتم گفتم:

- من نمی فهمم این چرک بازیا یعنی چی.... د آخه لامصب چرا پرتش می کنی روی لباس

من! منو بگو یه ساعته توی دستم گرفتم هی چپ و راستش می کنم!

با لبخند به مریمی آویزان از زنجیر نگاه کردم.

- بر می دارم.

مرد هم با چرب زبانی شروع به تعریف کرد. کارت پولم را در آوردم و به دستش دادم و

مبلغ را کسر کرد. وقتی از طلافروشی خارج می شدم به این فکر کردم که خدا کند ماریا

خوشش بیاید. با سیما تماس گرفتم، رد داد و چند لحظه بعد پیام فرستاد.

- چی کار کردی این دختری که هر کار می کنم میگه تا رهام نیاد از خونه نیاد

بیرون؟!!

خنده ام گرفت. خودم کردم که لعنت بر خودم باد! بی خیال سوپرایز کردن! با ماریا تماس گرفتم و از او خواستم که آماده شود تا بروم دنبالش.

وقتی سوار شد و دیدم که با یک بشکه عسل هم نمی شود خوردش، فهمیدم هنوز قهر است! خنده ام گرفت. کسی نمی دانست فکر می کرد من به او تجاوز کردم!

بعد از لحظاتی سکوت را شکست:

- خاتون گفت به خواهرات خبر بدی، قبل از این که خودشون بفهمن.

سرم را تکان دادم:

- بعد از ناهار خودمون با هم میریم سراغشون.

با حرص به سمتم برگشت:

- نخیر. خودت تنها میری! من دیگه دلم نمی خواد با استرس منتظر واکنش بمونم.

یک ابرویم را بالا فرستادم:

- آجی بزرگم خبر داره. چند هفته پیش بهش گفتم که نامزد کردم و دق دلشو سرم

خالی کرده... دومی هم صددرصد خبردار شده ولی چون خودم بهش خبر ندادم دلخوره و

زنگ نزده که بهم فحش بده. خیالت راحت باشه کسی جرات نمی کنه با تو بد برخورد

کنه.

با اخم نگاهش را به بیرون دوخت:

- همین که گفتم... نیام باهات.

نفسم را فوت کردم و زیر لب گفتم:

- به جهنم.

رمان به جنونم کشاندند نوشته مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت

چند ثانیه با دلخوری نگاهم کرد و باز در سکوت به بیرون خیره شد. جلوی رستورانی توقف کردم و بعد از برداشتن کتم هر دو پیاده شدیم. با سری پایین افتاده کنارم به راه افتاد. خودش خوب می دانست وقتی اینطور ساکت و مظلوم می شود دلم می خواهد خودم را بزنم!

وقتی سفارش هایمان را دادیم دیگر طاقت نیاوردم:
- ماریا؟

نگاهش را به میز دوخته بود و با اخم به نمکدان ور می رفت. لبخند روی لبم نشست:
- خانومی؟

لب هایش را کج کرد و نگاهش را بالا نیاورد. با شیطنت و صدای آرامتری گفتم:
- مامان کوچولو؟

نگاهش را با غیظ به من دوخت و زیر لب گفت:
- کوفت!

پررو شدم:

- نوش جونم. حالا بگو دلیل تنبیهم چیه؟

دست به سینه شد و طلبکار به صورتم زل زد:

- یعنی نمی دونی!

شانه هایم را بالا انداختم و حق به جانب گفتم:

- معلومه که نه! آخه به زور که نبوده! من تا به حال تو رو حتی به زور نبوسیدم که بخوام...

حرفم را قطع کرد:

- نبوسیدی؟

لب هایم را جلو دادم:

- حالا اون یه بار...

- یه بار؟!

نفسم را فوت کردم:

- خب با اون دفعه که...

- خب؟

کلافه گفتم:

- باشه بابا! حالا قرآن بیار ثابت کن.

اخم کرد:

- پس حرف بیخود نزن! برام مجهولی رهام! از اول مجهول بودی! تا یک ماه پیش برام

جالب بود و حالا داره آزارم میده.

من هم اخم کردم:

- منظورت چیه؟

کمی عقب کشید:

- خب... خب اگه تو جای من باشی چه تصویری می کنی؟

خودم را جلو کشیدم و با ابروهای درهم گفتم:

- رک حرفتو بزن با اعصابم بازی نکن.

کمی دست و پایش را گم کرد و می دانستم از عصبانی شدنم می ترسد.

دلم نمی خواست بترسانمش. سعی کردم گره ابروهایم را باز کنم ولی چندان موفق نبودم.

با انگشتانش ور رفت... اخمش را هنوز حفظ کرده بود و من این غرور کم رنگش را

دوست داشتم. بالاخره لب باز کرد:

- ببین رهام... من بهت اطمینان دارم. اونقدر باهام خوب بودی که...

- وظیفم بوده.

هر دو دستش را بالا آورد:

- منظورم رو بد متوجه شدی! نگفتم در حقم لطف کردی! به قول خودت وظیفه ات بوده چون زن و شوهریم. منم منظورم اینه که اونقدر خوب بودی که... آه! اونجوری نگام نکن! از شدت عصبانیت قدرت گرفت و جمله اش را تند و سریع به بیرون پرتاب کرد.

- خودت خوب می دونی منظورم چیه! اذیتم نکن.

ساکت و دست به سینه نشست. البته که منظورش را فهمیده بودم.

- رهام؟

زیر چشمی نگاهش کردم. بغض داشت...

- دلم می خواد باهم حرف بزنیم.

لبخندی به چهره نگرانش زدم و کتم را از پشت صندلی برداشتم و جعبه کوچک را بیرون آوردم. جعبه را روی میز گذاشتم و با دست به سمت او هل دادم. سعی کردم لبخند بزنم:

- ببین خوشت میاد؟

نفس عمیقی گرفت و کمی خودش را جلو کشید و جعبه را برداشت. با دیدن گردنبند لبخند کمرنگی روی لبش نشست:

- مناسبتش؟... واسه نی نی قاچاقیمونه؟

هر دو آرنجم را روی میز گذاشتم و خودم را جلو کشیدم:

- همچین قاچاقی هم نبود...

چشمکی زدم:

- قبول کن دیگه.

لبخند کجی زد و زیر لب «پررو»یی نثارم کرد. جعبه را داخل کیفش گذاشت و با لبخند کمرنگی تشکر کرد. غذا را آوردند و سعی کردم با غذا خودم را مشغول کنم تا نسبت به حرفهایش واکنش نشان ندهم و در همان حال گفتم:

- گفתי می خواهی حرف بزنیم! هر چی رو دلته بگو.

سنگینی نگاهش را حس کردم ولی سرم را بالا نیاوردم. بعد از لحظاتی گفت:

- چرا به خواهرات از اول در مورد من نگفتی؟... همونطور که به من در موردشون چیز زیادی نگفته بودی!

جواب همیشگی ام را به شکل دیگری بیان کردم:

- خب قصد نداشتم برگردم. فکر نمی کردم با هم روبرو بشین. دلم نمی خواست تو از زبون اونا از گذشته من بفهمی و اونا از زبون تو جریان ازدواجمون رو.

- چرا؟

چند لحظه مکث کردم... قاشقم را داخل بشقابم گذاشتم و به صورتش زل زدم:

- دلم نمی خواد از دستت بدم... به هیچ قیمتی.

نگاهش نگران شد:

- یه چیزی هست درسته؟

با اخم به بشقابم زل زدم. دستش را جلو آورد و روی دستم قرار داد:

- رهام داری می ترسونیم... چه اتفاقی افتاده که از همه خانواده ات دست کشیدی؟ چی

شده که پدرت حتی درست درمون به صورتت زل نمی زنه. چرا از خاتونی که این همه هم

دیگه رو دوست دارین، چهار سال دور بودی؟ چرا خواهرات... همه چیز اونی که تعریف

کردی نبود... درسته؟

از شک موجود در جمله آخرش بیزار بودم؛ همان چیزی که از آن وحشت داشتم! نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم:

- چهار سال پیش مادرم مرد... بعد از سه سال زمین گیر شدن...

دیگر هیچ میلی به غذا خوردن نداشتم. انگار دو دست گلویم را احاطه کرده و می فشردند. ماریا نگاهی به دور و بر کرد و با لحنی ملاحظه گر گفت:

- من دیگه میل ندارم... بریم؟

چیزی نخورده بود و می دانستم اصرار به غذا خوردن بی فایده است. اگر کمی شعور

داشتم صبر می کردم غذایش را بخورد، بعد از او می خواستم حرفش را بزند.

دقایقی بعد جلوی پارکی که نزدیک خانه ی خواهر بزرگم سارا، بود توقف کردم و دوتایی

بدون پیاده شدن در ماشین نشستیم. این بار من سکوت سنگین بینمان را شکستم:

- صدف... خودِ شیطان بود... من هم بنده اش.

سنگینی نگاه نگران ماریا را حس می کردم... مگر خودش نمی خواست واقعیت را بداند؟!

آب دهانم را نامحسوس قورت دادم:

- دوسال بعد از ورودش به خونه به هر نکبتی بود با رامتین عقد کردن و بابا به هیچ کس

اجازه نداد بره. هر چی بود تهمینه برای همه ما قابل احترام بود و هنوز توی خونه ما زندگی

می کرد. شاید اگر اون هم تک فرزند نبود و مادر و پدرش فوت نکرده بودن به پشتوانه

اون ها از رامتین جدا می شد و حقش رو می گرفت. اما تهمینه موند چون اونقدر صبور بود

و مادرم رو دوست داشت که هوو رو به خط خوردگی شناسنامه و نگاه غلط جامعه به زن

مطلقه ترجیح بده.

با یادآوری آن روزها غم دلم را فرا گرفت... من چه کرده بودم؟!

- از وقتی رامتین مثلاً برای ادامه تحصیل رفت اون ور آب تهمینه فهمیده بود این مرد
براش شوهر نمیشه و ارزش دست کشیده بود. وقتی رامتین دست گذاشت روی صدف تنها
کسی که نجنگید تهمینه بود!

با پوزخندی گفتم:

- فهمیده بود رامتین ارزش جنگیدن نداره... همونطور که صدف بعد از مدتی فهمید چه
کلاه گشادی سرش رفته.

بالاخره سکوت را شکست:

- منظورت چیه؟

کمی جسارت پیدا کردم و به صورتش نگاه کردم:

- رامتین مشکل داره. نمی تونه بچه دار بشه! البته منم نمی دونستم! بعدها فهمیدم.

دوباره به روبرو زل زدم:

- روزهای اول زندگی رامتین و صدف همش به خوش گذرونی و سفر گذشت. اما بعد یه

مدت زندگیشون عوض شد و این بار یه بازی جدید شروع شد. صدف دوباره با من

مهربون شد... شاید همون موقع ها فهمیده بود رامتین بچه دار نمیشه و با خودش فکر

کرده من سوژه بهتری بودم.

کمی سکوت کردم و بعد با پوزخند صدا داری ادامه دادم:

- من عزیز کرده بودم! من پسر خوبه بودم! صدف گول تحصیلات و سفر خارجه رامتینو

خورده بود! گول این که رامتین پسر بزرگه و همه کاره! ولی بعد از مدتی فهمید در اصل

من عصای دست بابام... نه رامتین!

دستی لابلای موهایم کشیدم و آن ها را به عقب راندم:

- دوباره با هم... احمق بودم که دوباره بهش دل بستم. گریه کرد و گفت برادرم بهش دست درازی کرده و مجبور شده و من باور کردم چون چنین کاری از برادرم برمی اومد! توی مغزم نفوذ کرده بود. چشم بسته ازش فرمان می گرفتم.

تق تق شکستن انگشت های ماریا ناخن روی اعصاب نداشته ام می کشید.

- تا اینکه با هم نقشه قتل رامینو کشیدیم.

صدای هینش را که شنیدم ساکت شدم. به سمتش چرخیدم و با صورت رنگ پریده اش مواجه شدم. قسمت اصلی ماجرا مانده بود. دستم را جلو بردم و بی توجه به عقب کشیدنش دستش را گرفتم و با لحن دلگرم کننده ای گفتم:

- باورت میشه حتی فکر کردن به گذشته و عشق کورکورانه ای که بهش داشتم برای ثانیه ای دلمو گرم نمی کنه؟!... من تو رو دارم! ماریای دوست داشتنی خودمو که با دنیا عوضش نمی کنم.

چشمانش غرق اشک شده بود... زیر لب دردناک ترین جمله ممکن را به زبان آورد:

- نمی شناسمت رهام... مهم نیست که رامین الان زنده اس و چجوری زنده مونده و حاضر میشه تو روی تو حتی نگاه کنه...

با بهت بیشتری ادامه داد:

- تو چطور راضی شدی آدم بکشی؟! سرم را پایین انداختم اما دستش را رها نکردم:

- همه ی کارها رو صدف کردم... بیست و چهار - پنج سالم بود و اونقدر از عشقش کور بودم که با خودم فکر نمی کردم چقدر همه چیز مشخصه! الان که فکر می کنم می بینم واقعا چشمامو بسته بودم. خنده ام می گیره و با خودم میگم چطور نفهمیدم همه چیز اینقدر مشکوکه؟! صدف لیوان شربت و به دستم داد و گفت توش سم ریخته.

ماریا دست دیگرش را جلوی دهانش گرفت. حالا که تا اینجا گفته بودم باید بقیه اش را هم می گفتم. مرگ یک بار... شیون هم یک بار. با نفس عمیقی ادامه دادم:

- ایام عید بود و همه مرخصی بودن. خاتون و تهمنه رفته بودن مشهد. بابا و مامان خوابیده بودن. ساعتی از شب گذشته بود و من و رامتین با هم فوتبال نگاه می کردیم. طبق نقشه به آشپزخونه رفتم و لیوان های شربت رو از صدف گرفتم و اونم بی صدا به اتاق برگشت. طوری که رامتین اصلا متوجه نشد اون تا الان بیرون بوده. شربتش رو به دستش دادم و منتظر موندم تا تمومش کنه.

عرق روی پیشانی ام را پاک کردم:

- وقتی لبش به لیوان رسید پشیمون شدم. دستمو بردم جلو ولی فکرکرد می خوام اذیتش کنم. یه نفس سر کشید.

بغض کردم:

- به خدا نفسم رفت وقتی رامتین لیوان خالیشو کوبید روی میز.

چند ثانیه سکوت کردم...

- کم کم چشماش سنگین شد و از حال رفت. انگار صدف داشت کشیک می کشید که خودشو رسوند. چهارستون بدنم می لرزید و مدام با خودم می گفتم من برادرمو کشتم! صدف زد توی صورتم تا بتونه ساکتم کنه.

دوباره مثل همان شب دست هایم می لرزید.

- کمک کرد و رامتینو انداخت روی کولم و منو فرستاد داخل باغ و سمت همون گودالی که پشت کلبه خاتون کنده بودیم.

انگشتان ماریا مثل تکه های یخ شده بودند! خودم بدتر از او بودم.

- خودش برگشت داخل و من رفتم سمت گودال. همین که رامتینو انداختم داخلش و شروع کردم به پرکردن، صدای بهت زده پدرمو پشت سرم شنیدم و دیدمش که با چشم های گرد شده داره به من و بیل توی دستم و رامتین توی قبر نگاه می کنه...
بغضم شکست:

- مادرم همونجا پاهاش لرزید و روی زمین نشست و دیگه بلند نشد.
دستانم را روی صورتم گذاشتم و بغض چندین ساله ام را رها کردم. و خیال باطل بود اگر گمان می کردم ماریا مثل همیشه آرامم می کند.
چند دقیقه به همان وضع بودیم، خودم را کمی جمع و جور کردم و دستمالی از جعبه دستمال کاغذی روی داشبورت برداشتم.
- رامتین که... هنوز زنده اس!

صدایش آنقدر لرزان بود که از خودم متنفر شدم. بی حس و حال جواب دادم:
- توی شربت، داروی خواب آور بود نه سم.
به صورتش نگاه کردم. پر از سوال بود ولی جرات نمی کرد پرسد. نفس عمیقی گرفتم:
- نقشه صدف همین بود... وقتی دیده بود رامتین اون قدرام ارزش نداره و از طرفی اگر ارزش جدا بشه و بیاد سمت من به احتمال زیاد من از ارث محروم میشم تصمیم گرفته بوده که منو از چشم بندازه که موفق شد.
با صدای آرامی پرسید:

- کیا خبر دارن؟! رامتین هم می دونه؟

با پوزخند غمگینی جواب دادم:

- هیچ کس به رامتین نگفت اون شبی که بیهوش شده چه اتفاقی افتاده! حتما تا الان هم نگفتن که باهام برخوردی نداشته! پدرم، من و صدف... ماما هم خبر داشت که دیگه

نیست. بعد از سخته مامان، خاتون هم جریان رو از زبون پدرم شنید و سرزنش هاش شروع شد و سعی کرد چشمامو باز کنه و بهم بفهمونه که صدف شیطونه! ولی من همچنان حرف های صدف رو باور می کردم! این که نمی دونسته سم نیست! این که بابا و مامان دیدنش که بیداره و وقتی پرسیدن پس رهام و رامتین کجان مجبور شده بگه که توی باغیم!

با التماس به چشم های ماریا نگاه کردم:

- تو... داری به چی فکر می کنی؟

چشم هایش پر از اشک بود.

- تو واقعا برادرتو کشتی؟

با کلافگی نالیدم:

- نکشتمش ماریا! میگم داروی خواب آور...!

- ولی تو فکر می کردی سمه! تو واقعا اونو به خوردش دادی!

لب هایم به هم دوخته شد... اشک هایش چکید:

- اگر نقشه صدف این نبود چی؟! اگر واقعا رامتین مرده بود و مادر و پدرت تو رو تو اون

وضعیت ندیده بودن! الان چه حسی داشتی؟ واقعا یادت می رفت که برادرتو کشتی؟

صدایم بالا رفت:

- بس کن تو رو خدا! هفت سال گذشته و شبی نیست که خودمو لعنت نکنم! می دونم! من

کثافتم... لجن بودم! ولی به خدا ماریا دیگه اون رهام سابق نیستم.

سرش را نمی دانم به چه منظوری تکان داد و صدای هق هق خفه اش فضای ماشین را پر

کرد. با غم نگاهش کردم. من چقدر این دختر را خواسته و ناخواسته رنجانده بودم! خدا

من را نمی بخشید. دستم را جلو بردم تا اشک هایش را پاک کنم. با حرص سرش را عقب کشید؛ دستم میانه ی راه خشک شد و چشم هایم را بستم... گذشته ها عجیب تلخ بودند. نگاهم در نگاه سرد مادرم گره خورده بود. چشم هایش به من بود ولی نگاهش سرد بود... خاتون با لهجه خودش ناله سرایی می کرد و من مثل یخ وارفته بودم. حتی نگاه خاموش شده اش هم رنگ سرزنش داشت! هیکل درشت پدرم جلوی تصویر مادرم را گرفت، شانه هایش می لرزید اما مصرانه مانع ریزش اشک هایش می شد، سینه سپر کرد و کف دستش محکم به قفسه سینه ام خورد و قدمی به عقب رفتم.

- از خونه من گمشو بیرون... دیگه هیچ کس اینجا نیست که تو رو بخواد... برو بیرون. نالیدم:

- مامان...

و صدای فریاد پدرم هنوز در گوشم نشسته است:

- دیگه مادری نیست که ازت دفاع کنه!

اما گذشته ها گذشته بودند. زمان حالا در دست من بود و باید اشتباهاتم را جبران می کردم. دستم را دوباره جلو بردم و بی توجه به تقلاهای ماریا بغلش کردم. هق هقش اوج گرفت و به بازویم مشت زد:

- ولم کن رهام... ولم کن داری اذیتم می کنی... ازت می ترسم... ولم کن!

دندان هایم را با خشم به هم فشردم تا مانع شکستن دوباره بغضم شود:

- هر چی می خوای فحش بده. اصلا منو بزنی... ولی حق نداری بهم پشت کنی. حق نداری از من بترسی! حق نداری باهام سرد بشی...

هرچقدر تلاش می کرد خودش را از میان آغوشم به بیرون بکشد نمی توانست. اخم کرده بودم... این رابطه را نمی خواستم... این جور پر از تنش و ترس که هر لحظه فکر کنم ماریا

را از دست می دهم و یا آن شیطان مجسم کاری از پیش خواهد برد. این بار دیگر نمی گذاشتم ... این بار مرد و مردانه پای همه ی مشکلات می ایستادم و هر چقدر که می گفتند برو نمی رفتم. این بار موفق می شدم.

اگر آن موقع که مادرم روی زمین افتاد، به خاطر ترس از دست دادن همیشگی صدف همه گناه ها را یک تنه گردن نمی گرفتم، شاید حالا این طور در چشم پدرم خار نمی شدم و مادرم هم آن طور نا امیدانه دم مرگش به صورتم نگاه نمی کرد! بالاخره دست از تلاش برداشت و همان طور در آغوشم ماند. صدای گریه اش ماشین را برداشته بود و هر بار که هق می زد احساس می کردم جانم تا نوک زبانم می آید و می رود.

وقتی که صدای گریه اش کم شد رهایش کردم و ماشین را راه انداختم. برای درست کردن این ماجرا و از میان برداشتن صدف احتیاج به همراه داشتم و این همراهی از کسی به جز سارا و مریم ساخته نبود.

- کجا میریم؟ منو ببر خونه.

جوابش را ندادم.

- بهت میگم بریم خونه، نمی خوام...

- ماریا!

دلم نمی خواست در این شرایط تنهایش بگذارم.

- ماریا چی؟ هان؟ ماریا چی؟

- ماریا دیگه منو شناختی. الان میریم خونه ی خواهرم که همین خیابونه.

با گفتن این جمله ترمز کردم و جلوی در خانه ی سارا ایستادم.

- سارا و مریم از این جریان هیچی نمی دونن. اونا فقط فکر می کنن مشکل من و خانواده سر این رقابت عشقی مسخره س. لطفا آبرو مو حفظ کن.

حتی نگاهم هم نمی کرد.

- ماریا؟

- ماریا مرد. ساکت باش رهام. نمی خوام صداتو بشنوم... تو... خدایا تو داشتی یکی رو می

کشتی... اونم نه یه غریبه... برادر تو! می فهمی؟ برادر! من چه جوری بهت اعتماد کنم؟

خدایا چرا هیچ کس من را قبول نداشت؟ ماریا هم داشت اعتمادش را به من از دست می

داد. چرا هیچ کس قبول نمی کرد که من رهام آن روزها نیستم؟

سر به زیر انداختم. احساس می کردم در مقابل ماریا پسر بچه ای احمق و خطاکار هستم.

پسر بچه ای که همه ی اطرافیان من موفق و کار در ستند و او جز خطا هیچ چیزی در زندگیش

انجام نداده و نمی دهد و نخواهد داد!

- باشه... تو راست میگی. من خودمو بهت ثابت می کنم. اما الان همراه من بیا.

با چشم های قرمز و پف کرده اش نگاهم کرد و گفت:

- این جوری؟ با این چشما؟ خواهرت نمیگه این دختره چرا گریه کرده؟ پاپیچ همیشه که

چیزی شده و به ما نمیگین؟

خواستم بگویم موضوعی که حالا دو خواهرم پاپیچ آن هستند حضور تو است؛ اما ساکت

ماندم.

- باشه بریم شیرینی و دسته گل بگیریم بریم پیششون. تا اون موقع چشمت خوب شده.

بریم؟

با تاخیر زمزمه کرد:

- برو.

به نظرم اگر حالا صدف را می دید؛ آن چنان خشمی از من و او داشت که کتک زدن صدف حتمی بود. پس باید تا نیمه شب بیرون می چرخیدیم تا شاید حال و حوصله اش سر جا بیاید. به سرعت به سمت اولین مغازه ی شیرینی فروشی راندم.

- یه چیزی هم سر راهت بگیر و بیار. حالم بده. یه نوشیدنی ای چیزی!

نگاهم به شکمش دوخته شد. جایی که جنین کوچکی در حال زندگی بود. طفلک در چه شرایطی عزمش را جزم کرده بود که به این دنیای کثیف پا بگذارد.

شیشه ها را کمی پایین کشیدم تا هوا بخورد و از ماشین پیاده شدم.

تازه ترین شیرینی را انتخاب کردم و از مغازه ی کنار آن دو تا نوشیدنی با طعم هلو گرفتم.

ماریا هلو و هر چیزی که مربوط به آن بود را خیلی دوست داشت.

نزدیک ماشین که رسیدم متوجه شدم دستش را روی پیشانی اش گرفته و از شیشه به آسمان زل زده. حالش که خیلی خراب می شد سکوت می کرد و به آسمان زل می زد.

انقدر این جوری می کرد و فکر می کرد و ساکت می ماند تا آرام می شد. دیگر هر حرکت ماریا را از بر بودم. همه چیز این زن را جزء به جزء می دانستم.

ماریا برای من مثل یک دفتر خاطرات شناخته شده بود و من عاشق این زن بودم و هر روز زندگی ام را با یک فکر می گذارندم. چطور فرشته ای مثل ماریا را دیر شناختم و دل به شیطانی چون صدف بستم؟

- ماریا خانم... بیا اینو بخور.

با نگاهی به نوشیدنی ها چشمان بی فروغش اندکی برق زد و گفت:

- رهام؟

صدایش بغض داشت. معلوم بود فکرهای خوبی توی سرش نیست.

- رهام کاش بر نمی گشتیم. همش تو ذهنمه که کاش همون جور کنجکاو می موندم؛ اما بر نمی گشتیم که با این همه حقیقت کثیف رو به رو بشم.

- متاسفم ماریا، خیلی دلم می خواست نگم بهت و این ماجرا دفن بشه، اما وقتش حالا بود. باید گفته می شد که تو بدونی من چه آدم کثیفی بودم و هر روز دارم عق می زنم که این آدم رو بالا بیارم؛ اما خودم خوب می دونم تا وقتی صدف تو خونه و زندگی ما جولان میده... رهام قدیم هم تو ذهن همه می مونه... مخصوصا تهمینه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد و گفت:

- قبلا که مجرد بودم؛ اگه همسایمون زنش رو می زد و یا روش هوو می آورد ته حالم بغض بود برای زنه، اما حالا با تمام وجود تهمینه رو درک می کنم. چه حس بدیه که هر روز رفتن شوهرت و عشق دومش رو به اتاق خواب ببینی و... آه!

راه افتادم؛ ولی با هر کلمه ی بغض آلود ماریا تنها یک قسم در قلبم ریشه دارتر می شد.

همه چیز را درست می کردم. همه ی این اتفاقات شوم را دوباره درست می کردم.

به دیوار آشپزخانه تکیه دادم و به چهره آماده به حمله سارا زل زدم. دستانش را به کمرش زده بود و منتظر توضیح بود. نفسم را فوت کردم:

- چته؟! -

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت:

- من اگر تو رو شناسم که کلاهم پس معرکه اس! بگو چیکارش کردی؟

عصبی خندیدم:

- هر جا دعواست شما خر منو بچسبید!

دست به سینه شد:

- بدبختی اینجاست که همیشه یه اثری از تو توی دعاها هست.

پوزخند زدم. در آشپزخانه باز شد و مریم هم داخل شد و کنار سارا ایستاد، او با لحن آرام تری گفت:

- به قیافه اش نمی خوره دختر آرومی باشه، اما مشخصه حسابی فکرش درگیره.
نفسم را فوت کردم. حالا همه برای من روان شناس شده بودند! مریم با اخم نگاهی به من کرد و بعد گفت:

- هر چند از دستت خیلی دلخورم ولی... خوشگله.

خواستم جوابش را بدهم که لحن مواخذه گر سارا مانع شد:

- زیاد نمیشه اینجا ایستاد. الان از دستشویی بیرون میاد بینه هیچکدوم تو هال نیستیم زشته.

در را باز کرد و قبل از خروجش انگشت اشاره اش را دوباره به نشانه تهدید سمت من گرفت:

- دیگه نمیدارم همه چیزو خراب کنی.

و رفت. رو به مریم لبخند بی حوصله ای زدم و در حالی که نگاه می گرفتم گفتم:

- تو هم حس می کنی برگشتنم کار اشتباهی بوده؟ خودم که این طور فکر می کنم!
با لحن غمگینی جواب داد:

- تو همیشه عقلت از عقب کار می کرد.

با چشمان گرد شده به صورتش زل زدم. به سمت صندلی ها رفت و یکی را عقب کشید و نشست. با دسته روسری اش بازی کرد و گفت:

- بد کردی که رفتی... غم رفتن مامان به اندازه کافی سنگین بود... چهلم مامانو که دادیم خاتون هم رفت و گفت دیگه کسی اونجا به حضورش احتیاج نداره... بابا هر روز تنها و تنهاتر شد.

نم اشک در چشمانش برق انداخت.

- مگه ما چقدر می توانیم اونجا سر بزنیم؟ مخصوصا با حضور صدف که مثل سوهان روح می مونه. یادمون نرفته چقدر مامان با حضورش اذیت می شد! تهمینه هم که به مُرده گفته زکی! به قول سارا خونه بابا شده خونه ارواح! رامتین هم که هر بار آدمو می بینه اونقدر متلک میندازه که به شک می افتم نکنه ارثشو خوردیم!

به سمتش رفتم و یکی از صندلی ها را بیرون کشیدم و روبرویش نشستم:

- ولی فکر می کنم بابا حضور صدف رو به من ترجیح میده! بهم گفت بعد از عروسی برم و پشت سرم رو نگاه نکنم.

چند ثانیه با تعجب و ناراحتی نگاهم کرد و بعد آرام گفت:

- درسته که صدف با ورودش گند زد به زندگی همه و هیچ جور هم با معیارهای خانواده ما جور نبود اما... بعد از رفتن مامان و تو و بعدش هم خاتون... حضورش تنها نکته روشن اون خونه اس. همین که به بابا بی احترامی نمی کنه...

در فکر فرو رفتم و به بقیه حرف های مریم گوش نمی کردم. همین بود... صدف رو بازی نمی کرد! ظاهرش فریبنده بود... حداقل برای کسانی که مهره های اصلی بازی اش بودند... رامتین، پدرم... و زمانی هم برای من... حالا که از دور خارج شده بودم چهره واقعی اش برایم رو شده بود.

مریم همچنان داشت حرف میزد؛ حرفش را قطع کردم:

- ماریا حامله اس.

آب دهانش به گلویش پرید و تا مرز خفگی پیش رفت و وقتی آرام شد، رگبار فحش هایش را به کل هیکلم بست.

- ذلیل بمیری که تا آدمو سخته ندی دست بر نمی داری، ای خداااااا... آخه ما از دست تو چه غلطی کنیم، سی و دو سالته قد بچه ده ساله عقل تو مغز پوکت نیست...
آنقدر گفت و گفت تا خسته شد و زد زیر گریه، هول کردم:
- گریه ت دیگه برای چیه آخه!؟
مشتی به بازویم زد و با بغض خنده داری گفت:
- یعنی بالاخره دارم عمه میشم؟!
لبخند غمگینی روی لبم نشست و بعد از چند لحظه سکوت گفتم:
- تو اولین کسی هستی که خبردار شدی، فقط خواستم خبردار بشی تا یه نفر دیگه در نبودم هوای مسافر قاچاقیمونو داشته باشه،
اشک هایش را پاک کرد:
- تو این دو سال نامزدی یه جا زندگی می کردین؟
سرم را تکان دادم:
- آره... یهو به سرم زد که عروسی بگیریم، وگرنه داشتیم زندگیمونو می کردیم.
اخم مهربانی کرد:
- بس که بی شعوری،
آهی کشید:
- جای مامان خالی،
سکوت کردم، دستش را روی بازویم گذاشت،
- بهتره کسی خبردار نشه... صورت خوشی نداره.

خنده ام گرفت. خودم هم همین را گفته بودم! با لبخند سرم را به نشانه تایید تکان دادم. سارا صدایمان زد و هر دو از آشپزخانه خارج شدیم. خوب شد که سارا به مریم هم خبر داده بود و او هم خودش را به آنجا رسانده بود. کنار ماریا که خودش را با دختر کوچولوی مریم سرگرم کرده بود، نشستیم. هنوز نگاهم نمی کرد.

دستم را دور شانه اش انداختم، چند ثانیه با اخم به صورتم زل زد و باز نگاهش را گرفت. سارا بحث را در دست گرفت:

- این طور که معلومه فقط دو هفته وقت داریم که خودمونو واسه عروسی آماده کنیم. مریم لب هایش را جلو داد:

- باید از همین امروز بیفتیم دنبال لباس واسه خودمون و بچه ها.

سارا با حرص رو به من گفت:

- با این عروسی گرفتنت.

ماریا سرش پایین بود و با پستانکی که در دهان النا بود بازی می کرد و با در آوردنش از دهان بچه صدای خنده اش را در می آورد. مریم مداخله کرد:

- ماریا جان اتفاقی افتاده؟

ماریا چند لحظه سرش را بالا آورد. از فرصت استفاده کردم و بچه را از آغوشش بیرون کشیدم و سها (دختر سارا) را صدا زدم و النا را به او سپردم. چهار سال قبل سها دوازده سالش بود و حالا دختر بزرگ و خوش چهره ای شده بود. لبخندی زد و النا را از من گرفت.

- نه چه اتفاقی؟ یه کم حالم خوش نیست... سر درد و اینا... ببخشید تو رو خدا!

سارا لبخندی به صورتش پاشید و با دست اولین اتاق را نشان داد و گفت:

- نه عزیزم، تقصیر این پسره س که با وجود این حالت تو رو آورده این جا، ببین... من از الان دارم میگم... امشب شام این جایی، تو هم برو تو اون اتاقه استراحت کن تا شام حاضر بشه.

می دانستم این بهترین پیشنهاد برای ماریا خواهد بود که لحظاتی را دور از من سر کند. پس به جای او جواب دادم:

- برو عزیزم... آبجی راست میگه، برو بخواب تا حالت جا بیاد، منم کنار سارا و مریم می شینم و حرف می زنیم.

بعد از آن همه داد و هواری که سرم کشیده بود بالاخره لبخند زد و از جا بلند شد، انگار از خدا چنین پیشنهادی را می خواست.

- بازم ببخشید.

مریم و سارا هر دو جواب تعارفش را دادند و سارا به دنبالش رفت تا یک دست لباس راحتی هم به او بدهد. با نگاهم ماریا را دنبال کردم تا وقتی که وارد اتاق شد و در اتاق، مانعی برای بیشتر دیدنش شد. مریم با صدای خنده داری گفت:

- اوههههه... نمیری حالا! دو ساعت رفته بخوابه ها!

خندیدم و تکیه ام را به مبل دادم. مریم آمد کنارم نشست و گفت:

- چند ماهشه؟

- نمی دونم... تازه همین دیروز با این دستگاهه چیه کثافت کاری داره...

- ببی چک!

- آره... با همین ببی چک فهمیدیم.

با دست به سینه اش کوبید و گفت:

- الهی، خودم نوکرشم اصلا.

خدا رو دوباره شکر کرد. سر به زیر انداختم که گفت:

- طفلک معلومه بد و یار میشه. از این حالش معلومه.

لبم به یک ور کج شد. اگر می فهمید همین طفلک چه چیزها فهمیده که سرم را می گذاشت لب جوی کوچه و گوش تا گوش می برید. دیگر این طوری کنارم نمی نشست و قربان صدقه ی بچه و خودم نمی رفت.

- چرا انقدر میری تو فکر؟ رفتی و بعد از چند سال اومدی و حالا هی ساکت میشی.
- چی بگم؟

- از زندگیت بگو... این چهار سال چی کار می کردی؟

یادم افتاد به روزهای اولی که با یک حساب مالی اندک، یک چمدان از لباس های مورد نیاز و یک ماشین از این شهر و افرادش دور شدم.

چشم هایم می سوخت و لج کرده بودم که گریه نکنم. توی ساعت هایی که می توانستم کنار قبر مادرم بنشینم، پدرم با قهر کردن، از خانه بیرونم کرده بود.

فکر می کردم حالا صدف بالای سر مادرم ایستاده و می خندد! برای این که گریه نکنم نعره ای کشیدم و محکم به فرمان ماشین کوبیدم. نه یک بار؛ نه دو بار... انقدر کوبیدم تا کف دستم درد گرفت و اشک های لعنتی باریدند.

با بغض ماشین را گوشه ای کشاندم و ایستادم و از ماشین بیرون زدم و روی زمین های اطراف جاده زانو زنان فریاد کشیدم و هق زدم.

من، فقط من بودم... عاشق زنی که شیطان برایش سجده می کرد و یک دنیا که رو به روی من ایستاده بود و با چشم خودم می دیدم که معشوقه ام به آدم های دنیا می پیوندد و درست رو به روی من ایستاده... منی با دست های خالی و جسمی پر از گناه.

- هی... کجایی رهام؟

به یکباره از میان گذشته بیرون کشیده شدم و با نگاهی مات به مریم چشم دوختم:
- بله؟

لبخندی زد و خودش را به من نزدیک کرد. آرام و مطمئن گفت:

- برام حرف بزن رهام... انگار خیلی حرف تو دلت داری.

لبخند کجی زدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم.

- ااا... پسره ی خرس گنده... بلند شو ببینم.

با لبخند غمگینی گفتم:

- دلم برای مامان تنگ شده مریم. وجودشو نداشتم این چهار سال بیام سر خاکش...

وجودشو نداشتم برگردم به این شهر و دارم له له می زنم که یه بار دیگه سرم روی پاهاش

باشه و روی موهام دست بکشه و بگه درست میشه رهامم. دلم تنگه مریم.

خنده از صدای مریم پر کشید:

- دورت بگردم داداشی... همه چیز درست میشه. من نمی دونم چرا انقدر بابا از دستت

عصبانیه... می دونم برمی گرده به اون عاشقی مسخره و حضور اون دختره ی عوضی... ولی

خب یکم عصبانیتش به نظرم افراطیه!

- نگو مریم... از اون روزا نگو که حالم از اون عشق و عاشقی به هم می خوره.

کاش این طور خر صدف نمی شدم و وقتی به همون آسونی بهم خیانت کرد، این همه

جنجال به پا نمی کردم و زودتر از اون خونه ی نفرین شده می رفتم. شاید الان مامان زنده

بود.

سارا آرام آمد کنارمان نشست و گفت:

- می خوای بریم سر خاک مامان؟ شاید یه کم آروم بگیری!

با چشم هایی که می دانستم از شدت فشار غدد اشکی سرخ شده گفتم:

- نه! تا وقتی همه چیزو درست نکردم نمیرم. بذار وقتی برم که بابا هم منو بخشیده باشه.
- همیشه که رهام...

از جا بلند شدم و دوباره سر جایم نشستم و گفتم:

- میشه. به همه ثابت می کنم صدف آدم درستی نیست، من به خیلی ها بابت آوردن اون
سلیطه بدهکار شدم. تا این بدهکاری رو صاف نکردم قدم از قدم بر نمی دارم که برم سر
خاک پاک مامان.

سارا سر به زیر انداخت و سکوت کرد. مریم هم! هر دو از عمق جان با من و حرف هایم
موافق بودند.

تا دم غروب خواهرها از جفت دلم تکان نخوردند. دلتنگی این سال ها را با سوال کردنشان
خالی کردند و هر دو هر چند دقیقه یک بار من را می چلانند. وقتی که سوالاتشان به اتمام
رسید و از شجره نامه ی ماریا تا خورد و خوراک من را بیرون کشیدند، بلند شدند تا برای
شام تدارکی بچینند و من هم فرصت پیدا کردم که به سراغ ماریا بروم.

چقدر خوش خواب شده بود امروز! در را به آرامی باز کردم و وارد اتاق تاریک شدم. نمی
خواستم با روشن کردن چراغ بیدارش کنم؛ پس سکوت کردم و با نور گوشی جلو رفتم.
روی تخت دو نفره مچاله شده بود... کنارش روی تخت دراز کشیدم که توی خواب شروع
به صحبت کرد. خواهرش می گفت این عادتش را از روزهای بچگی داشته است... وقت
هایی که عصبی می شد و با همان عصبانیت می خوابید توی خواب حرف می زد.
- رهام... نه... رهام.

به ساعت گوشی نگاه کردم. وقت بود که چرتی بزنم تا دامادها به خانه بیایند. دستم را جلو
بردم و ماریا را در آغوش کشیدم و آرام زمزمه کردم:

- خیلی دوست دارم ماریا... تو یکی دیگه منو ول نکن که اون روز، روز مرگمه.

من با تو فهمیدم عشق واقعی یعنی چی! تو پاکی... مثل مادرم... نمی خوام از دستت بدم.
کاش برسه روزی که توبه مو باور کنی. حالا که خدا فرصت جبران بهم داده... تو رهام
نکن.

بوسه ای روی موهایش گذاشتم و بیشتر به آغوشم کشیدمش. چشم هایم را بستم. خودش
را در آغوشم جمع کرد و سرش را جا به جا کرد و صدای نفس هایش باز عمیق شد. این
نفس ها خود خود زندگی بودند... خدایا زندگی ام را حفظ کن.

به در اتاق ضربه ای زدم و به محض سوال خاتون که پرسید «کیه؟» وارد اتاق شدم. سیما به
سمت روسری اش شیرجه زد و زنی که وسط اتاق بود پشت ماریا پناه گرفت و من رو به
در و پشت به آنها چرخیدم و قبل از این که مراتب عذرخواهی ام را به جا بیاورم، مشت
خاتون بین شانه هایم نشست.

بعد از چند ثانیه ای خودش مجوز داد:

- برگرد.

با نیش تا بناگوش باز شده برگشتم و این بار عمیق تر به ماریا زل زدم... محشر شده بود.
سرچرخاندم و رو به زن گفتم:

- خیلی قشنگ شده. فوق العاده اس.

زن خندید:

- این تازه مرحله پروشه. کلی کار داره تا تموم بشه.

با نگاهی تحسین آمیز به لباس نشسته روی اندام ماریا گفت:

- وقتی تموم شد معنی فوق العاده رو می فهمی.

خاتون با خنده گفت:

- بچمون یکم هوله!

سه تایی خندیدند و ماریا حتی نگاهش را از من دریغ کرد... لبخندم کم رنگ شد، اما رنگ

نباخت، رو به خاتون پرسیدم:

- شما رامتینو ندیدین؟

سیما زودتر جواب داد:

- ده دقیقه پیش رفت باغ.

اخم های خاتون درهم شد و فک من سفت! سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم. به

سمت راه پله رفتم و با دیدن صدف اخم هایم برطرف شد و لبخندی گوشه لبم نشست. به

سمت در و مطمئنا به دنبال رامتین می رفت، صدایش زدم:

- صدف.

ایستاد و با نگاهی که رنگ تعجب گرفته بود، به من زل زد. خودم هم یادم نبود آخرین بار

کی او را به اسم صدا زدم! چند پله باقی مانده را هم پایین آمدم و سینه به سینه اش

ایستادم.

- هنوزم مثل اون روزا خوش سلیقه ای؟

اخم کمرنگی روی ابروهایش نشست و جوابم را نداد. دست به سینه شدم و به اتاق بالای

راه پل اشاره کردم:

- خیاط توی اتاقه و داره لباس عروس ماریا رو توی تنش پرو می کنه. خوشحال میشم اگر

نظر تو هم توش دخیل باشه.

ابروهایش به تمسخر بالا رفت:

- چی شده که نظر من مهم شده؟!!

لبخندم عمق گرفت:

- من نگفتم نظرت مهمه، فقط چون به سلیقه ات ایمان داشتم... یه زمانی...
- لبخندم از بین رفت و حرفم را نیمه کاره ول کردم. نگاه او هم دیگر رنگ تمسخر نداشت. چند ثانیه به چشم های یکدیگر خیره شدیم. اخمش عمیق تر شد و از کنارم عبور کرد و به سمت راه پله رفت؛ مسیر رفتنش را تا اتاقی که به او اشاره کرده بودم، دنبال کردم. لبخند شیطنت آمیزی روی لب هایم نشست.
- حیف اون عروسک برای تو.
- با بهت به سمت صدای تهمینه برگشتم و او را روی مبل دو نفره ی گوشه سالن پیدا کردم و خودم را لعنت کردم که ندیده بودمش.
- نگاهم به کاموای روی پایش افتاد و نخعی که دور انگشتش پیچانده بود و تند تند چیزی می بافت؛ نگاهش را به میل های توی دستش دوخته بود؛
- هزار سال هم بگذره ذات مثل برادرت دله اس.
- پوزخند زدم؛
- مگه برامون بد بوده؟
- تکان دست هایش ثابت ماند ولی نگاهش هنوز روی میل هایش بود. در حالی که به سمت در سالن عقب عقب می رفتم، گفتم؛
- خدا زن های تو سری خور رو خلق کرده برای آدمایی مثل من و برادرم.
- نگاه خشمگینش را که بالا آورد با لبخند دندان نمایی پاچرخاندم تا از در خارج شوم و در لحظات آخر صدایش را شنیدم که با حرص گفت؛
- آشغال!

در را بستم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا اعصابم را کنترل کنم. یک راست به سمت کلبه رفتم، برخلاف تصورم رامتین آنجا نبود. کمی آن دور و بر را گشتم و او را روی تاب فلزی ته باغ پیدا کردم. در حال سیگار کشیدن بود.

متوجهم شده بود و هیچ عکس العملی نشان نداد. به سمتش رفتم و کنارش روی تاب نشستم. بی حرف سیگاری تعارف کرد و گرفتم. بعد از چند دقیقه سکوت را شکست:

- دنبال می گشتی که باهام سیگار بکشی؟

پوزخند زدم:

- من محدودیتی واسه سیگار کشیدن ندارم که بخوام دنبال جای خلوت بگردم!

از گوشه چشم نگاهم کرد و بعد به روبرو چشم دوخت؛ پوزخند زد:

- شدی اون چیزی که من می خواستم باشم.

به سیگار نیمه سوخته ام چشم دوختم. نفسش را بیرون فرستاد:

- مستقل... مقاوم... زنت ازت حرف شنوی داره... یک کلامی!

سیگارم را روی زمین انداختم و پایم را رویش گذاشتم:

- انتخابم درست بود.

- پس ازم تشکر کن که انتخاب غلطو از جلوی راهت برداشتم.

آنقدر حس بدی در جمله اش بود که جایی میان سینه ام تیر کشید. صورتم را به سمتش

چرخاندم. اخم هایش حسابی در هم بود. نمی دانم چطور به زبان آوردم:

- می خوای منم جبران کنم؟

از گوشه چشم چپ چپ نگاهم کرد:

- دوسش دارم.

آب دهانم را نامحسوس قورت دادم:

- حتی اگر بدونی پشت چهره واقعی‌ش چه شیطانی خوابیده؟

پوزخند زد:

- وقتی عقدش می کردم همچین در تصورم مریم مقدس نبود... خبر داشتم قبلش کارشو ساختی...

زمان ایستاد... من کار چه کسی را ساخته بودم؟!... رهام خان کلاهد را بالاتر بنداز! حماقت هایت غیر قابل شمارش است. آنقدر زیاد، که از تو استفاده کرده تا با دروغ در نظر برادرت هم جا باز کند! دندان هایم را از خشم به هم فشردم، زمانش حالا نبود. چند ثانیه چشم هایم را بستم تا به اعصابم مسلط شوم. تاب تکانی خورد... چشم هایم را باز کردم. رامتین بلند شده بود. خواست قدمی بردارد که سریع ایستادم و دستم را روی بازویش گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد. نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم:

- دلم برای برادرم تنگ شده.

پوزخند زد:

- برادرت کیه؟

اخم کردم:

- فردای عروسیم میرم و دیگه هیچ وقت منو نمی بینی. به اندازه سیزده روز برادرم باش. یک ابرویش را بالا فرستاد. فرصت را غنیمت شمردم:

- مطمئنم تو هم مثل من به یه خلوت برادرانه نیاز داری.

سکوت کرده بود. بیشتر قدرت گرفتم:

- یه سفر یکی دو روزه. همون روستایی که از دختر خان کتک خوردیم.

خنده اش گرفت... خودم هم خندیدم. سرش را تکان داد و به سمت عمارت حرکت کرد. می دانستم که می آید... لبخندم وسعت گرفت.

با حرص ماریا را صدا زدم. به سمتم که برنگشت هیچ، فحشی هم زیر لب داد که متوجه نشدم چه بود. از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و به سمت خودم چرخاندمش. غرید:

- ولم کن.

ولش نکردم و هر دو بازویش را چسبیدم:

- چه مرگته؟! پیشتم محل سگ نمیدی، حالا هم که می خوام دو روز راحت بذارم قهر کردی که نَرَم؟!!!!

هر دو دستش را با حرص بیرون کشید و صدایش کمی بالا رفت:

- نمی فهمی چه مرگمه؟! نمی بینی گیر کردم!! ازت حمله ام و هیچ کس تو خونه پدرم منتظر نیست. خودتم می دونی بخوام برم هم نمی تونم! عادت به مستقل بودن ندارم که اگر از خونه ات برم، بتونم خودمو جمع و جور...

حرفش را قطع کرد و وحشت در نگاهش نشست. یک ابرویم را بالا دادم:

- چه زری زدی؟! کجا بری?!!

بغض کرده گفت:

- هیچ جا... کجا می تونم برم؟

زد زیر گریه. نفسم را با حرص بیرون فرستادم، باز هم ترسانده بودمش! من کی آدم می شدم؟ دستانم را باز کردم و در آغوش کشیدمش. خودش را مثل قبل در آغوشم رها نکرد، احساس راحتی نمی کرد. اخم هایم در هم رفت و خودم را هزار باره لعنت کردم. دستانم را بیشتر به دورش پیچیدم:

- خودت می دونی گریه هات داغونم می کنه... هی آتیش به دل من بنداز.

همچنان گریه می کرد. موهایش را نوازش کردم:

- نمی فهمم از چی می ترسی؟! هر چی بوده تموم شده، الانم می خوام با برادرم باشم تا اون حس بد ازم دور بشه، من و رامتین کم با هم یکدل نبودیم... می خوام براش تعریف کنم.

با وحشت سرش را بلند کرد، به رویش لبخند زدم و خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم:

- نمی دونم چی پیش میاد ولی... حداقل بار گناهم سبک میشه.

با گیجی سرش را تکان داد، یک طرف لبم به لبخند خبیثی بالا رفت:

- نمی خوام شوهرتو بدرقه کنی؟

اخم کرد:

- از هر فرصتی استفاده می کنی... نه خیر!

خم شدم و لبهایش را محکم بوسیدم، سرش را به زور عقب کشید:

- گفتم نه رهام!

خم شدم و دست دیگرم را زیر زانوهایش انداختم و بغلش کردم، پاهایش را تکان داد:

- نه نمی دونی یعنی چی؟؟!!

روی تخت گذاشتمش و با بغضی ساختگی گفتم:

- دلم واسه زنم تنگ شده، دو روزه با من قهر کرده،

خودش را عقب کشید:

- هنوزم قهرم، ولم کن.

پایش را چسبیدم و به سمت خودم کشیدمش:

- تو قهری! من که قهر نیستم.

با دو دست چنگی به روتختی زد و گفت:

- بهت میگم نکن رهام! بابا امشب دلم نمی خواد!

لبخند لج درآوری زدم و آرام گفتم:

- ماریا جان... صد بار بهت گفتم وقتی که می دونی جلوی من و جذابیتت نمی تونی مقاومت کنی حرفی نزن. عزیز من... وقتی می خواهی چرا با دست پیش می کشی و با هم پیش می کشی؟!

در حالی که به خاطر مقاومتش آرام آرام نزدیکم می شد ابرویی بالا انداخت و گفت: - ها ها ها ها... برو بابا... جذابیت! ضمنا اگه دلت می خواد گند نزن به زبون فارسی! وقتی که خوب نزدیکم شد؛ جفت دست هایش را گرفتم و به خودم چسباندمش. - مجازات یه زن سرکش همینه.

لب هایم رو لب هایش نشست، سعی می کرد خودش را از آغوشم بیرون بکشد؛ ولی نمی توانست. در این شرایط تنها کاری که می توانستم بکنم همین بود. این که ببوسمش و در گیر و دار یک رابطه ی پر از لذت ذهنش را از صدف و تهمینه و رامتین دور کنم. بعد از چند لحظه مقاومت بالاخره آرام شد. این رام شدن ناگهانی اش همیشه به من حس قدرت و برتری می داد. زنی که جلوی روی من بود؛ فقط برای من رام می شد و برای تمام مرد های دنیا شیرزنی بود که لنگه اش را هیچ جا پیدا نمی کردی.

آرام روی تخت خواباندمش. می ترسیدم... از این که به جنین کوچکمان آسیبی وارد شود. چشم هایش را بسته بود و خودش را به دست های من سپرده بود. لبم را از لب هایش جدا کردم و آرام گفتم:

- دوست دارم... دوست دارم... خیلی خیلی دوست دارم ماریا.

حرفی نزد. برخلاف همیشه جواب دوستت دارم های پر از شورم را نداد. هم به این رابطه راضی بود و هم به حضور من... نه.

لب هایم را به گونه اش چسباندم و خیلی زود عشق به شکل بوسه های ریز ریز گردن و صورتش را در آغوش گرفت.

در همان حال بوسه ای به روی چشمانش که می لرزید زدم. دو قطره اش از میان پلک های بسته اش به بیرون سرازیر شد.

با گذشت دو سال هنوز هم ماریا برایم مثل روز اول جذابیت داشت.

بندهای تاپش از روی شانه هایش سر خورد. بالاخره قفل پلک هایش درهم شکست.

لبخند کجی رو لب هایش نقش بست و نگاهش را به چشم هایم دوخت. چشم هایش را بوسیدم.

یخش شکست... دست هایش را به دور گردنم حلقه کرد. بوسه ام را با لرز پاسخ داد.

نگاهم به تنش گره خورد. علاقه و اشتیاقم همه جا و همیشه به وجود این زن ریشه گرفته بود. رهام با وجود ماریا رهام بود. وگرنه تمام من بی ماریا همیشه ناتمام بود. این روزها در میان ترس و نارضایتی عشق را معنا می کردیم و اگر صدف هم از این خانه می رفت، گویی تمام دنیا را به من می دادند. دیر نبود و می رسید روزی که با خیال راحت و فراغ بال و بی ترس از گذشته های تلخ با ماریا زندگی کنم.

خودم را بالا کشیدم و در حالی که دستم را دور شانه هایش حلقه می کردم، دراز کشیدم.

بی حال زمزمه کرد:

- برام ضرر نداره؟

شانه هایم را بالا انداختم:

- به ضررش فکر نمی کردم... ان شالله که نداشته باشه.

- رهام؟!

نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم:

- جان دلم،

- من نمی خوام اینجا تنها باشم، هر لحظه توی این خونه دارم اذیت میشم.

بوسه ای به سرش زدم و آرام گفتم:

- صبر می کنم مریم یا سارا بیاد بعد میرم، بهشون می گم اصلا ببرنت خونه خودشون.

راستی مریم می دونه نی نیمون تو راهه.

ندیده می دانستم لبخند می زند، من هم لبخند زدم... حالا می فهمم حکمت حضور بی موقع

مسافر قاچاقیمان چیست! و متاسفانه می دانستم دلخوشی حضورش برای ماریا از حضور

من پررنگ تر است.

در آغوشم به خواب رفت و من تا غروب فکرم درگیر بود و مدام چند روز آینده را در

ذهنم ترسیم می کردم، از حرف هایی که می خواستم بزنم تا واکنش های احتمالی رامتین!

آرام ماریا را از آغوشم جدا کردم و بدون هیچ جابجایی اضافی از کنارش بلند شدم و بعد

از مرتب کردن لباس هایم از اتاق بیرون زدم.

صدای جر و بحث رامتین و صدف به سختی به گوش می رسید و آنقدر ناواضح بود که

چیزی دستگیرم نشد.

سیما به سمتم آمد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- آدم تو کارهای تو بچه می مونه! بیا برو اتاق پدرت که مثل اسپند روی آتیش شده از

وقتی فهمیده تو و رامتین می خواین برین!

سعی کردم لبخند دلگرم کننده ای به رویش بزنم که چشم هایش را درشت کرد و از

کنارم گذشت.

بی معطلی به سمت اتاق پدرم رفتم و بعد از ضربه ای در را باز کردم. خاتون گارد گرفته روبرویش ایستاده بود و اگر به اخلاقشان آشنایی نداشتم گمان می کردم خاتون قصد زدن پدرم را دارد!

با بسته شدن در پدرم تکیه به عصایش به سمت من برگشت و صدایش به صورت ناگهانی بالا رفت:

- چی از جون این زندگی کوفتی می خوای؟! چرا بی خیال همه چیز نمیشی؟!!

خاتون به دفاع از من با صدای آرام تری گفت:

- بس کنید! این بچه اگر خبط و خطایی کرده شما هم مقصرین!

چشم های پدرم گرد شد:

- من گفتم بره برادرشو... لا اله الا ...

دندان هایم را به هم فشردم:

- شما نگفتین... صدف گفت!

پدر لپ هایش را پر باد کرد:

- تو هم که الحمدا... از عقل معاف بودی!

و باز صدایش بالا رفت:

- چرا صدف باید این حرفو زده باشه؟! کاری با شخصیت نداشته اش ندارم! چیزی که به

همه ثابت شده اینه که اون رامتینو دوست داره.

عصایش را بلند کرد و سینه ام را نشانه گرفت:

- یک بار از خودم به خاطر داشتن تو شرم کردم... شرمنده ترم نکن.

قلبم شکسته تر شد و خاتون با صدای لرزان مداخله کرد:

- چرا نمی داری از خودش دفاع کنه؟!!

پدر با چشم های سرخ به صورت خاتون زل زد و با شانه های لرزان از عصبانیت گفت:

- سه سال سکوت کرد و با زبون بی زبونی بهمون گفت صدف بی گناهه، هر روز مادرش

منتظر بود یک کلمه بگه که پشیمونه ولی نگفت، معلوم نیست چی شده که حالا میگه

صدف اغفالش کرده! معلومه که حرفشو باور نمی کنم.

رو به من فریاد زد:

- مگه نمی خواستی اون عفریته توی این خونه بمونه؟! رفتی و فهمیدی دیگه برای تو

نیست و برگشتی که دورش کنی تا برای برادرت هم نباشه؟! خواست هست یه زن دیگه

رو درگیر خودت کردی؟

بغضی که ناشی از حماقت خودم بود داشت خفه ام می کرد اما حرفم را زدم:

- من فقط می خوام برادرمو به خودم برگردونم... برادری که می خواستم توی اون گودال

لعنتی...

نتوانستم حرفم را ادامه دهم و پدرم حرفی زد که حس کردم قلبم را از سینه ام بیرون

کشید:

- چرا همین جا... تو همین خونه دلشو به دست نمیاری؟! رهام... من نمی خوام جنازه اش

بهم برگرده... برو تا بدونم هر چهار تا بچه ام زیر این آسمون نفس می کشن و هر کدوم

زندگی خودشون رو دارن.

پدرم از من در ذهنش چه ساخته بود؟! یک قاتل جانی؟! البته اگر کمی منصف باشم حق

داشت این همه بترسد... کدام آدم عاقلی جنایتی که من انجام دادم را مرتکب می شود؟!

کم نیستند تیترهای مشابه در صفحه حوادث روزنامه ها؛ اما وقتی در بطن اتفاق قرار می

گیریم، واقعیت وحشتناک تر از چند خط خبر است! مسلما روحی از جنس شیطان می طلبد

کشتن برادر به خاطر عشق!

عزمم را جمع کردم و آخرین تلاشم را کردم:

- به خاک مادرم قسم می خورم دیگه هیچ حسی جز تنفر به صدف ندارم. من ماریا رو دارم و هیچ احتیاجی به محبت صدف ندارم!

فقط می خوام رابطه ی خرابمو با رامتین درست کنم و بهش ثابت کنم حسی ندارم به زنش. پدر معلوم بود که حرفم را باور نکرده ولی خاتون این بار هم مادری کرد و طرف مرا گرفت و قبل از اینکه دوباره پدر مخالفتی کند دست مرا گرفت و از اتاق بیرون آمدم. از چهره ام غم می بارید و دلم می خواست بزنم زیر همه چیز و برگردم سر زندگی لعنتی خودم. خاتون مرا به سمت اتاق خودش کشید؛ وارد اتاق شدیم و در را بست. با ناراحتی دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- اشتباه کردم خاتون. دارم خودمو جر میدم که به کی ثابت بشم؟! من حتی اگر دست صدفو رو کنم بازم بابا حاضر نیست منو قبول کنه. من که بی گناه صد در صد نبودم! خاتون از کوره در رفت و مشتی به سینه ام کوبید:

- بازم شل شدی؟! میخوای مثل همون موقع شونه خالی کنی؟ باشه! برو هر گورستونی که می خوای بری ولی دیگه خاتونی نداری! اسم منو هم نمیاری!

با دهن باز به خاتون نگاه کردم و دردی که در سینه ام حس می کردم تعجبم را دو چندان می کرد که واقعا خاتون این مشت را کوبید؟! یعنی این قدر خشمگین بود که این همه محکم زد؟!!

با لحن آرامتری گفتم:

- خاتون مگه بد میگم؟ توقع داری این همه مقاومت بابا رو می بینم دلسرد نشم؟! تازه از دعوای رامتین و زنش هم پیدااست نمیتونه اجازه بگیره.

زیر لب زمزمه کردم:

- بدبخت زن ذلیل!

همان موقع به در ضربه ای خورد و رامتین سرش را داخل آورد و رو به من گفت:

- اینجایی؟

خاتون نگاهش بین ما گردش کرد و رامتین ادامه داد:

- کی حرکت می کنیم؟ من وسایلم رو جمع کردم.

سرم به سمت خاتون چرخید، لبخند روی لب هایش نشسته بود. من هم لبخند زدم و

خطاب به رامتین گفتم:

- از ظهر وسایلم جمعه. تا یه ربع دیگه راه میفتیم.

سرش را تکان داد و قبل از اینکه سرش را بیرون ببرد گفت:

- راستی اول فکر کردم تو اتاق خودتی... فکر کنم خانمت خواب بود.

از اتاق خارج شد و در را بست. نفسم را فوت کردم و سریع به اتاقم رفتم.

ماریا با موهای جز کرده و اخم در هم روی تخت نشسته بود. لبخندی دندان نما زدم و تا

خواستم حرفی بزنم، توپید:

- حسرت خواب به دلم موند تو این خونه!

گردنم را کج کردم:

- شرمنده خانوم! الان میرم از شرم راحت میشی.

از حالت گارد گرفته اش خارج شد:

- مگه آبجیات اومدن؟

چمدان آماده ام را از کمد دیواری برداشتم و جواب دادم:

- نه هنوز، ولی میان. به خاتون میگم بیاد پیشت.

چمدان را روی زمین گذاشتم و به سمتش رفتم:

- ماریا دیگه تکرار نکنم. با صدف...

با تخیسی گفت:

- هر کاری دلم می خواد می کنم. اصلا همین که بری میرم پیش صدف!

با کلافگی نفسم را فوت کردم:

- یعنی چی این حرفا الان؟!

- یعنی همین که گفتم! حالا برو با داداشت خوش بگذرون.

دست به سینه شد و به سمت دیگری نگاه کرد. کنارش نشستم و خواستم بغلش کنم که از

زیر دستم لیز خورد و فاصله گرفت. خنده ام گرفته بود:

- ماریا؟!

با حرص گفت:

- قرار نبود بیایم اینجا و منو بذاری بری جای دیگه! اگر اینطور بود چرا منو اصلا آوردی؟

تو خونه خودمون می موندم دیگه!

ابروهایم را بالا فرستادم:

- اون وقت من اینجا واسه عمه ام عروسی می گرفتم!؟

به سمتم چرخید و با غم نگاهم کرد. به مقاومتش توجهی نکردم و بغلش کردم:

- اینجوری نگاهم نکن ماریا! حرف بزن به جاش.

با بغض نالید:

- تو بد حسی گیر کردم... نمی دونم چی می خوام... حس می کنم باهات غریبه ام... نمی

شناسمت... تو رو خدا بیا از این خونه بریم. اونقدر دور بشیم که یادم بره چه اتفاقاتی

افتاده... من می ترسم رهام!

نگاهم را به سقف دوختم. دلم می خواست سرم را با تمام قدرت به دیواری بکوبم. در آغوشم ماریای معصومم قرار داشت و کودکانه التماس می کرد از این خانه برویم و چند اتاق آن طرف تر خاتون تهدیدم کرد که اگر بروم دیگر اسمم را هم نمی آورد! بین دو عزیز مهم زندگی ام گیر کرده بودم و حس آدم بی مغزی را داشتم که هیچ فکر و راه حلی به ذهنش نمی رسد.

سرش را از آغوشم بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد:

- می دونم که بیخودی دارم زور می زنم... کی برمی گردی؟

حرفی نزدم و غمگین نگاهش کردم. به معنای واقعی درمانده بودم.

انگار سکوتم برایش امید داشت که نوک انگشتش را روی سینه ام حرکت داد و گفت:

- بهت اعتماد می کنم رهام... مثل همیشه، امیدم بعد از خدا تویی... ناامیدم نمی کنه... نه؟

پیشانی اش را بوسیدم و زمزمه کردم:

- بهت قول میدم ماریا... بهم اعتماد کن... یکم بیشتر از همیشه.

مغموم سرش را تکان داد و گفت:

- چشم.

نباید این طور می شد! طفلک من باید دوران حاملگی راحتی را می گذارند. باید مثل همه ی

مادرها شاد می بود. نه این طور ناراحت و ساکت. دو قطره اشکی که بی اجازه پایین می

آمدند را گرفت و پاک کرد و بلند شد. از توی کیفش قرآن کوچکش را بیرون کشید و

گفت:

- اینو بذار تو جیبت. خیلی آرامش میده.

قرآن با جلد نقره ای رنگش را گرفتم و نگاهش کردم که گفت:

- بیوسش. خیلی ساده ... بگو که خدا کمکت کنه. رهام تو برمی گردی دیگه ...

خنده ام گرفت؛ اما به حرف ماریای کوچکم گوش کردم و قرآن را بوسیدم. تا به حال حتی یک بار هم قرآن را باز نکرده بودم. قسمی هم اگر می خوردم از سر اجبار و معمول بود. اما این بار با یک حس درونی گفتم: "خدایا اگه میشه؛ اگه هنوز دوستم داری؛ اگه هنوز آدم حسابم می کنی این بارم کمکم کن ... قول میدم بشم یه آدم درست و درمون که فقط فکرش کار خوب باشه. من ادبی تر و بهتر از این بلد نیستم صحبت کنم ... من یه آدم تنهام که هیچی سرش نمیشه. اما تو تنهام نذار ... من بدم ... تو ولم نکن."

قرآن را پایین آوردم و توی جیب پیراهنم مخفیش کردم. ساکم را برداشتم و گونه و پیشانی ماریا را عمیق و طولانی بوسیدم و گفتم:

- معلومه که برمی گردم. معلومه! مراقب هر دوتون باش.

به سمت در رفتم و خودم را به اتاق خاتون رساندم:

- خاتون بیا کنار ماریا باش تا مریم بیاد.

لبخندی زد.

- خدا پشت و پناهت مادر. برو بینم چی می کنی. نگران عروس گلم نباش ... کنارشم و

نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره. نمی دارم تنها بمونه و اون بی حیا رو هم نمی دارم

سمتش بیاد.

در یک حرکت ناگهانی خم شدم و دستی که عصا گرفته بود را بوسیدم و گفتم:

- نوکرتم خاتون.

- این چه کاری بود کردی پسر؟ برو... برو تو عزیز دل منی.

نفس آرامی کشیدم. به همراهش به اتاق ماریا رفتیم. رامتین ایستاده بود بیرون در و

نگاهم می کرد. همین که راه افتادم؛ جلوتر از من حرکت کرد و از پله ها سرازیر شد. به

محض رد شدن از در اتاقشان صدف بیرون پرید و گفت:

- چی کارش داری؟ می خوام این بار یه جوری سر به نیستش کنی که کسی پیداش نکنه؟
خشم وجودم را گرفت. زنیکه ی بی حیای بی شرف برای من هم نقش بازی می کرد. انگار همین زن نبود که در آن شب لعنتی توی آغوشم هق می زد که رهام برادرت من را بی عفت کرده. انتقام من را بگیر... چشم هایم را بستم و از کنارش گذشتم. جوابش را که نمی دادم می سوخت. همان سال ها که برده اش بود هم همین را می گفت. می گفت همه ی عالم و آدم هم محلم نکنند؛ تو که محلم نمی کنی می سوزم.
- هوی با تواما!

- صداتو بیار پایین دختره ی بی حیا. خجالت هم نمی کشه تو خونه ای که بزرگ تر هست داد و بیداد می کنه. برو تو اتاق و این قدر هم چاله میدونی با بقیه حرف نزن. بدو تا ندادم از گیسات آویزونت کنن.

سر پله ایستاده بودم و با خنده به داد و بیداد خاتون گوش می دادم. حقا که شیرزنی بود برای خودش. با یک داد بلند صدف را خفه کرده و فرستاده بود توی اتاقش. زیر لب زمزمه کردم:

- خوب شد لعنتی... به زودی به طور کل خفه میشی و از این خونه و زندگی پرت می کنم بیرون. اون وقته که باید دل تهمنه رو به دست بیارم و بهش یاد بدم زن باشه... نه یه آدم تو سری خور محبت ندیده.

پایین پله ها مهین با یک سبد چای و خوردنی را به دستم داد و من ناخودآگاه و تحت تاثیر حس خوبی که داشتم تشکر کردم و به سمت حیاط و ماشین رفتم. سبد و وسایلم را پشت ماشین گذاشتم و کنار دست رامتین نشستم... رامتینی که اخم جزء جدانشدنی صورتش بود. مانده بودم اگر گذشته را می فهمید چه واکنشی نشان می داد.

تا رسیدن به ویلا سکوت کردم. دلم نمی خواست توی ماشین حرف بزنم و تمرکز رامتین را بر هم بزنم. می خواستم در آرامش کامل برای رامتین حرف بزنم تا اگر دلش خواست و کتکم زد هم آسیبی به او نرسد. بغض کردم. از بعد این اتفاق می ترسیدم. خدا کند رامتین همه چیز را بپذیرد و پشیمانی چشمانم را ببیند.

وقتی رسیدیم دیگر طاقت نیاوردم. همان پایین ویلا در حالی که رامتین خودش را روی راحتی داخل سالن ولو کرده بود، آرام گفتم:

- رامتین؟ از اون شبی که همه از من بدشون اومد چی یادت میاد؟

بی رمق خندید.

- کی بدش اومد بچه! برو خستم تا این جا رانندگی کردم. تازشم من تا اون جا که یادمه تا عمر داشتم از تو بدم می اومد.

باز خندید. نجی کردم.

- رامتین بذار حرف رو باز کنم. از همون شبی که مامان سخته کرد.

چشم های رامتین باز شد و با اخم به من نگاه کرد.

- تو چته؟ چرا اون اتفاق رو هی یاد میاری؟

جوابی ندادم. بلند شد به سمتم آمد. رامتین یک خصلت خیلی بد داشت. خیلی زود جوش می آورد.

- رهام عین یه مرد وایسا حرفتو بزن. یه چیزی رو خیلی وقته انگار می خوای بگی و نمیگی.

عین بچه ها من من نکن. چه مرگته تو؟ من و تو خیلی اختلاف داریم درست... اما...

- رامتین من... من می خواستم...

دهنم باز نمی شد.

- من صدف رو آوردم تو اون خونه برای خودم... آوردمش که همسرم بشه؛ اما تو و اون وقتی همدیگه رو دیدین یادتون رفت منی هم هستم. منی که برای زندگیش نقشه کشیده بود. رامتین تو همیشه از من جذاب تر بودی؛ دخترا تو رو می خواستن؛ تو رو می پسندیدن و من... تو تنها امیدی که من داشتم رو ازم گرفتی. می فهمی؟ من خر شده بودم... خر صدفی که با این که تو رو داشت اما باز به من چراغ سبز نشون می داد. قیافه اش داشت برافروخته می شد؛

- چی چرت میگی رهام؟! یعنی چی این حرفا؟ من خودم می دونم صدف نرمال نیست... ولی ...

- بذار حرفم رو بزnm. اونی که می خوام بگم این نیست. دهانش خود به خود بسته شد و منتظر ماند.

- وقتی این چراغ سبز دادنش رو دیدم گفتم حتما داداشم گولش زده. خودش هم همینو می گفت. که داداش بهم تجاوز کرده و من مجبورم که باهاش باشم. ازت بدم اومده بود... ازت متنفر بودم... حاضر بودم صدف بگه بمیر و من بمیرم. دوست داشتم برای نجاتش از چنگ تو که یه هیولا بودی هر کاری بکنم. می فهمی؟ تو شده بودی هیولای زندگی من. یه شب اومد پیشم... گفت که بیا شر رامتین رو از زندگی من دور کن... خر شدم... نفهم شدم... نوشیدنی ای رو به خوردت دادم که به گفته ی صدف توش پر بود از سم.

چشم های رامتین به اندازه یک توپ تنیس شد. سفیدی چشم هایش هی داشت قرمز و قرمز تر می شد.

- وقتی داشتی می خوردیش اومدم از دستت بکشمش که فکر کردی بازیه و سر کشیدی. چشمت که داشت بسته می شد تو دوراهی داشتم می مردم. هم ازت بدم اومده بود؛ هم داداشم بودی.

گوش هایش را گرفت و صدایش بالا رفت:

- رهام بسه... بسه رهام.

دستانش را گرفتم:

- نه بذار برای همیشه بگم و از زیر بار این عذاب راحت بشم. وقتی که بیهوش شدی فکر کردم مردی... نمی دونستم چی کار کنم. هول کرده بودم. صدف گفت ببرمت پشت خونه و خودش نیومد. فکر کردم تو خونه گیر کرده؛ اما اون با مامان و بابا اومد و منو در حالی دیدن که داشتم روی برادر خودم خاک می ریختم.

صدای فریاد رامتین باعث شد خفه شوم. دستانش را به ضرب بیرون کشید و چند قدم آن طرف تر رفت و گلدان قدیمی و بزرگ خانه را محکم پرت کرد روی زمین و گفت:

- خفه شوووو.

احمقانه ترین کار این بود که به سمتش بروم؛ اما رفتم. مرگ یک بار و شیون یک بار.

- داداش به خدا...

جمله ام با مشت محکم رامتین نیمه کاره ماند. مشتی که ادامه ش به نشستن رامتین روی سینه ام ختم شد. راه به راه مشت می خوردم و فحش می داد. ضربه ی بعدیش بینیم را هدف گرفت و احساس کردم بینیم خرد شد. یقه ام را توی دست گرفت و تکانم داد. اگر مرا می کشت هم حقم بود، اما نباید می مردم، جدا از اینکه باید حقایق رو می شد، ماریا در خانه ی پدرم منتظر بود و نهایت نامردی بود تنها گذاشتنش. پایم را به سختی جمع کردم و روی سینه اش گذاشتم و با حرکتی ناگهانی به عقب پرتابش کردم.

برای چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد بلند شد. سینه اش از خشم خس خس می کرد:

- دیدی دستت نمی رسه... حالا داری گناه تو تقسیم می کنی که صدفو هم از چشمم

بندازی آره؟؟

اشک از چشمم راه گرفته بود:

- صدف وصله تن ما نبود... حاضرم قسم بخورم حتی اگر الان هم بهش ایما و اشاره ای

کنم به سمت من میاد!

داد زد:

- اون منو دوست داره لعنتی!

به سمتم خیز برداشت، از دستش گریختم و سمتی دیگر ایستادم:

- اگر حق با تو باشه به علی دمم و میذارم رو کولم و میرم و دیگه پشت سرمو هم نگاه

نمی کنم.

دندان هایش را به هم سایید:

- می کشمت رهام... تو آدم بشو نیستی!

دوباره به سمتم حمله کرد و این بار سر جایم ایستادم. یکم خشونت که اشکالی نداشت!

داشت؟!

روی صندلی داخل تراس نشسته بود و به شمارش من هفتمین سیگارش را آتش می زد.

به آرامی قدم برداشتم و روی صندلی کنارش جا گرفتم. از گوشه چشم نگاهم کرد و

دوباره به درختان سبز روبرو چشم دوخت. نفس عمیقی گرفتم:

- باهام قهری؟

نفسش را با حجمی از دود بیرون فرستاد:

- ببند.

لب هایم به هم دوخته شد و نگاهم روی کبودی زیر چشمش ثابت ماند. من فقط می خواستم از خودم دفاع کنم... اگر نمی زدم و نمی فهمید که زورم به او می چربد محال بود به حرف هایم گوش دهد. بعد از دقیقه ای دوباره سکوت را شکستم:

- هنوزم می خوام فکر کنی؟!

بی حوصله چشم هایش را بست:

- به چی باید فکر کنم اون وقت؟!!

چشم هایش را باز کرد و سرش به سمت من چرخید:

- حرفای تو فکر کردنم داره؟!! کلا هتو قاضی کن رهام! تو بودی اعتماد می کردی؟! من هنوز تو بهت اینم که تو واقعا این کارو کرده باشی! دارم به این فکر می کنم که چجوری مغزتو بترکونم! چجوری انتقام از دست دادن مادرمو بگیرم.

دوباره به روبرو چشم دوخت و پک دیگری به سیگارش زد. اگر قرار بود به این زودی کوتاه بیایم که اصلا شروع نمی کردم!

- مقصرم رامتین. تاوانش هم شد مردن مادرم و بی مهری پدرم و از دست دادن برادرم! و خاتونی که ازم رو گرفت! اما این ته نامردیه که فقط من تاوان بدم!

ابروهایش را بالا فرستاد:

- آهاااا اینو بگو!!! مشکلات اینه که چرا صدف تاوان نمیده؟!!

خنده ای عصبی سر داد:

- خدای من!! همیشه فکر می کردم چقدر پخمه ای!! رهام تو شیطانو درس میدی! خدا بیامرزه مامانو! خوب شد مرد و ندید چی زاییده!

سیگارش را به سمت جلو پرتاب کرد:

- برام مهم نیست گذشته چه غلطی کردین! اما توی این مدت بهم ثابت شده صدف منو می خواد! وای به حالت برارش دام پهن کنی! اون موقع برنامه ی بدتری برات می چینم!
- از روی صندلی بلند شد و تهدید آمیز ادامه داد:
- بدتر از خر کردن صدف و در آوردنش از چنگت تو اون زمان!
- خب... فقط کم مانده بود مرا از طریق ماریا تهدید کند که کرد... صندلی را با پایش به عقب زد و به سمت در قدم برداشت. به رفتنش نگاه کردم و با صدای بلند گفتم:
- صدف احتیاجی به دام پهن کردن نداره... اون خودش دامه.
- بدون آنکه به سمتم برگردد مکثی کرد و وارد ویلا شد. زمزمه کردم:
- صبر کن و ببین داداش بزرگه!
- در که بسته شد رو به جنگل، از همه جا مانده باز هم به فحش خور همیشگی ام ناسزا گفتم:
- تو روحت شاهین که تحریکم کردی به برگشتن!
- موبایلم را بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم. بعد از چند بوق صدایش در گوشی تلفن پیچید:
- جونم؟
- جونت بی بلا، سلام.. خوبی؟
- نفسش را فوت کرد:
- علیک سلام. داداش این عروسی چی شد؟! منو ول کردی با یه مشت آدم زبون نفهم!
- خودت رفتی دنبال...
- حرفش را قطع کردم:
- باز چی شده؟!
- با تاخیر گفت:

- بابا این محمد مارو سرویس کرد! پدرش دیده جوابشو نمیدین هی این بچه رو اجیر می کنه می فرسته.

چشم هایم را بستم.

- الان اونجاست؟

- آره حسن داره باهاش حرف می زنه.

سرم را تکان دادم:

- خیلی خب، می خواستم بگم تاریخ عروسی افتاد برای چهاردهم همین برج. با خانواده تشریف بیارید.

صوت کشداری زد:

- مبارکه پسر!! پس بالاخره موفق شدی!

پوزخندی به وضعیتم زدم... چقدر موفق بودم!! ظاهرم را حفظ کردم:

- بازم شکر... اوضاع روبراهه فعلا.

- همونم خوبه. من برم گوشی رو بدم محمد... اومده توی راهرو.. ازطرف من خداحافظ.

خداحافظی کردم و منتظر ماندم تا موبایل را به دست محمد بدهد. بعد از لحظاتی صدای تخس محمد نوجوان در گوشی پیچید:

- الو!

- سلام آقا محمد.

غر زد:

- چه سلامی آقا رهام! می دونی چند روزه صدای آجیمو نشنیدم؟! بهش بگو بی معرفت

اصلا یاد داداشت می افتی؟!

لبخند زدم:

- آجیت یکم ناخوش احواله و سرش هم خیلی شلوغه. بهش میگم خودش امشب بهت زنگ بزنه. خوبه؟

- چی شده؟ مریضه؟!

به نگرانی اش لبخند غمگینی زدم... مریض؟! نه... فقط کمی باردار است... آن هم بار شیشه.

- نه مربوط به نگرانی های عروسیشه. با آجی ماندانا برو خرید. برای چهاردهم همین ماه. یه کت و شلوار شیک بخر. پولم کم داشتی بگو خودم برات بریزم.
- ایول!! پس من برم به بابا خبر بدم.

لبخند از لبهایم پر کشید. اگر به خاطر دل محمد و ماریا نبود نمی خواستم پدرشان در مراسم شرکت کند. مطمئن بودم ماریا با حضورش احساس سرشکستگی می کند. از محمد خداحافظ کردم و موبایل را روی لبم گذاشته و به همه چیز فکر کردم. پدر ماریا زمانی آدم سرشناسی بود. ثروتمند نه... ولی در میان مردم ارج و قرب داشت... بسوزد پدر اعتیاد که خانه شان را ویران کرد!

باید تا فردا و قبل از حرکت، رامتین را آرام می کردم و گرنه به محض ورودمان به عمارت واکنش غیر معمولی نشان می داد و نقشه هایم را نقش بر آب می کرد.

موبایل در دستانم لرزید. پیامی از جانب ماریا بود:

"سلام. خوبی؟ همه چی مرتبه؟"

لبخند زدم. می توانستم چهره اش را هنگام تایپ کردن پیامش تصور کنم. در جوابش نوشتم:

"سلام عزیز دلم. همه چی روبراهه. تو هم یا به تلفنای خونتون جواب بده یا خودت زنگ بزن. محمد از دستت شکاره."

وقتی جوابی نیامد فهمیدم فکرش درگیر برادر هجده ساله اش شده است. قبل از رفتن به ویلا با احمد که هم رفیقم بود و هم باجنابم می شد، تماس گرفتم و هماهنگی های لازم را انجام دادم و سفارش خرید برای محمد و پدرش را به او کردم. بعدش به ویلا برگشتم. از توانم خارج بود ولی چاره ای نبود! باید ناز آقا رامتین را می خریدم.

- رامتین... وای رامتین... وای ساکت شو رامتین...

صدای داد و بیداد اول صبحشان باعث شد در جایم خبردار بایستم و با چهره ی خواب آلوده به در نگاه کنم. می خواستم موهایم را بکشم که با شنیدن جیغ صدف در جایم ایستادم و خواب به طور کل از سرم پرید.

رامتین داشت چه کار می کرد هفت صبح؟ از اتاق زدم بیرون و جلوی در ایستادم. نمی خواستم بیش از این دخالت کنم. صدای رامتین را همزمان با صدای تهمینه شنیدم.

- اینو زدم بدونی چرت و پرت نگی! خب؟ فکر نکن می تونی روی سرم سواری کنیا! هر روز صبح این خراب شده رو برام زهر کن... لعنت به تو!

- برو جلو... داره عشق سابق تو می زنه!

برگشتم و چپ چپی به تهمینه نگاه کردم و دوباره رفتم توی اتاق. به من چه! بگذار آن قدر کتک بخورد که جانش دریاید. تنها چیزی که در این دنیا برایم مهم نبود، صدف بود. نشستم روی تخت و به ماریا که در خودش جمع شده بود و معصومانه خوابیده بود خیره شدم. دست بردم سمت موهایش. دلم برای این دختر... حتی برای یک ساعت دوری تنگ شده بود. چه برسد به مسافرت بدون حضورش.

انگشتانم را میان موهایش حرکت دادم که چشم باز کرد و با آن چشم های معصومانه و درشت به صورتم نگاه کرد.

- چی شده رهام؟

خواب آلوده بود. مسواک نزده بود؛ موهایش وز شده بود و حتی صورتش آراسته نبود؛ اما عزیز ترین موجود دنیا بود. عزیزترین دختری که می توانست وارد زندگی من شود. فریاد صدف یک بار دیگر بلند شد که این بار همزمان با این فریاد صدای خاتون را هم شنیدم.

- مثل این که باید یه جور دیگه تربیتت کنم نه؟

رو کردم به سمت ماریا.

- تو بخواب عشقم.

- به تو چه زنیکه؟ از وقتی اومدی داری...

دویدم بیرون و خودم را به اتاقشان رساندم.

- خفه شو تا نزدم دهنتا! این جا حرمت داره.

صدف وقاحت را به حد رساند و دست بلند کرد تا مادر عزیزتر از جانم را بزند. این کارها

از او بعید بود. آب و روغن قاطی کرده بود گویا.

- تو خفه شو!

رامتین نبود؛ به گمانم رفته بود دست و صورتش را بشوید و از این به قول خودش خراب

شده بیرون بزند. از پشت دست صدف را گرفتم.

- پتیاره خانم جرات داری یه کلمه دیگه حرف بزن تا به جای همه ی این آدما جوری

تربیتت کنم که همه ی عالم و آدم یه نفس عمیق بکشن. زود از خاتون عذرخواهی کن.

- آخ... ولم کن... نمی خوام.

دستش را محکم تر از قبل پیچاندم و گفتم:

- زود بگو که خوردم... وگرنه به قران محمد قسم می شکونمش.

با ناباوری به چشمانم زل زد. آنقدر در چشمان هم خیره شدیم تا صدف کوتاه آمد و با صدای آرام و گرفته ای رو به خاتون عذرخواهی کرد. خاتون سری از روی تاسف تکان داد و به سمت دیگری رفت.

صدف با نگاهی که مثلاً از من می دزدید گفت:

- دستمو ول نمی کنی؟

پوزخند خبیثی روی لبم نشست:

- اگر ول نکنم اعتراضی داری؟

دوباره سر چرخاند و با ناباوری نگاهم کرد. فشاری به دستانش دادم و سریع رهایش کردم. سعی کردم نگاهش نکنم. اما متوجه سنگینی نگاهش می شدم که تا رسیدن به اتاقم مرا بدرقه کرد.

خنجر نگاه تهمینه تیز بود و بوهای مشکوک را فهمیده بود. به او نیز محل ندادم و وارد اتاق شدم.

ماریا روی تخت نشسته بود و با چشمهای خواب آلودش نگران نگاهم می کرد. لبخندی روی لب نشاندم:

- خانوم خوابالوی خودم چگونه؟

موهایش را پشت گوشش زد و بعد از خمیازه ای کشدار گفت:

- کی رسیدی؟ اصلاً متوجه اومدنت نشدم!

روی موهایش را بوسیدم و در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رفتم جواب دادم:

- بعد از اذن صبح رسیدم. یکی دو ساعت پیش... سر و صدا نکردم که بیدار نشدی.

با دیدن شیرآب داخل حمام آه از نهادم بر آمد. دو هفته از آمدنمان به این خانه می گذشت و هنوز فکری به حال شیر آب سرد نکرده بودم.

فکری خبیث در ذهنم جرقه خورد که کمی برای وقوعش زود بود.

با نکبتی دوش گرفتم و وقتی از حمام بیرون آمدم ماریا حاضر و آماده روی تخت نشسته و منتظرم بود. زود لباس پوشیدم و موهایم را خشک کردم و با هم از اتاق بیرون زدیم. جز خاتون و تهمینه کسی سر میز صبحانه نبود. سلام کردیم و نشستیم. چند دقیقه بعد از نشستمان مریم و سیما هم به جمع پیوستند.

پدر هم به بهانه کسالت مهین را صدا زد تا برایش صبحانه اش را به اتاقش ببرد. مریم سکوت سنگین میز صبحانه را شکست:

- کی میرین سفارش کارت بدین؟ وقت چندانی نداریم! سه روزش هم که به سفر تو و رامتین گذشت!

ماریا بی حوصله گفت:

- خود رهام بره. واسه من فرقی نداره.

نگاهی به صورتش انداختم و با ابروهایی که در هم می شد رو به مریم گفتم:

- بعد از صبحونه حاضر شو با هم بریم.

مریم هم که متوجه ناراحتی ام از برخورد ماریا شده بود سری تکان داد و گفت:

- پس عکاسی و گل فروشی هم بریم. راستی باید برای آتلیه هم وقت بگیریم.

به جبران حالگیری ماریا با کلافگی گفتم:

- آتلیه نمی خواد. آرایشگاه رو چی کار کردی؟

ماریا با دلخوری نگاهم می کرد و مریم با ابروهای بالا رفته گفت:

- اونو سارا قرار بود اوکی کنه. واسه میوه ها هم سارا گفت آقا سهراب هماهنگ می کنه.

خاتون مداخله کرد:

- آشپز نگفت چه نوع برنجی می خواد؟

مریم رو به خاتون جواب داد:

- شما که گفتین برنج محلی باشه بهش گفتیم. گفت مشکلی نداره می تونه خوب در بیاره.

خاتون لبخند رضایت روی لب نشاند و سر تکان داد. مریم از روی صندلی بلند شد و گفت:

- من میرم آماده بشم.

خاتون رو به من گفت:

- رهام جان کت و شلوار خریدی؟

لقمه ای که در دهانم بود قورت دادم و گفتم:

- آره. خریدم قبلا، همراهم آوردم.

تهمینه هم از روی صندلی بلند شد. خاتون رو به او گفت:

- مادر تو چیزی نمی خوای بخری؟

تهمینه لبخندی زد:

- نه خاتون. کلی لباس نو دارم که جایی نپوشیدم. بعدا بهتون نشون میدم اگر پسند

نکردین میرم تازه می خرم.

خاتون لبخندی از ته دل زد:

- باشه قربونت برم.

تهمینه هم از آشپزخانه خارج شد. خاتون با ناراحتی بدرقه اش کرد. می دانستم چه در

ذهنش می گذرد. من هم به همین فکر می کردم که کاش تهمینه تنها زن رامتین بود. آن

موقع خیلی وضعیت فرق می کرد.

- رهام؟

صدای ماریا بود که سکوت را شکست. دوباره اخم کردم:

- بله؟

لبه‌ایش را جلو داد:

- من آتلیه می‌خوام.

نتوانستم لبخندم را پشت اخم‌هایم پنهان کنم:

- باشه چشم سفید. به شرطی که خودت بیای واسه کارت انتخاب کردن.

سرش را با معصومیت کج کرد. ادامه دادم:

- پس تا مریم حاضر میشه تو هم زود آماده شو.

لبخندی زد و از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. خاتون با چهره‌ای جدی گفت:

- اینقدر اذیتش نکن. مگه نمی‌بینی چقدر بهت وابسته اس؟!

لبخند پر غروری زدم و لقمه دیگری آماده کردم. خاتون با حرص گفت:

- تا شما گاو بشین دل من آب میشه!

چشمانم گرد شد:

- خاتون ضرب المثلو به گل کشیدیا!!

با قلدری گفت:

- همینه که هست!

به چهره جدی‌اش خندیدم دست روی چشمم گذاشتم:

- گردن ما از مو باریک تر. باشه هر چی شما بگید.

از روی صندلی ام بلند شدم:

- با اجازه.

لبخند مهربانی روی لب‌نشاند:

- برو به سلامت مادر.

وقتی به همراه ماریا و مریم از خانه بیرون می رفتیم هیچ تصویری از روزم نداشتم. تنها دو ساعت خوابیدن در شب به اندازه کافی کسالم کرده بود. اما به خاطر شاد کردن ماریا هم که شده بود سعی می کردم با انرژی برخورد کنم.

هرچند که هنوز هم غم در نگاه ماریا خودش را با قدرت نشان می داد و می دانستم مدت زمان زیادی لازم است تا بتوانم دوباره او را مثل سابق ببینم. در پایان وقتی می خواستیم به خانه برگردیم ماریا آرام زیر گوشم گفت:

- باید واسه مریم یه چیزی بخریم چون همراهمون اومده.

«چشم» آرامی گفتم و به سمت یکی از پاساژهای نزدیک رفتیم. کارتم را به ماریا دادم و خواستم خودش به همراه مریم به خرید بروند. شاید چیزی می خریدند که حضور من چندان لازم نباشد! زمانی که از من جدا شدند بی هدف در طبقه اول پاساژ چرخیدم و گاهی جلوی ویترین ها می ایستادم. جلوی یکی از مغازه ها میخکوب شدم و صحنه روبرویم قلبم را فشرد. یک تاپ و دامن لیمویی کوتاه تن مانکن بود که مرا به خاطره ی نه چندان دوری برد.

شبی که با صدف نقشه قتل رامتین را کشیدیم با چنین لباسی توانسته بود به قول معروف خرم کند. دقیق مدلش را یادم نیست اما مطمئنم یک تاپ و دامن لیمویی رنگ بود. یک رابطه ی احمقانه و شدیداً حرام که تا مدت ها بعد لذتش را عمیقاً حس می کردم و بعد از مدتی که به خودم آمدم با کلی مکافات توانستم آن خاطره را در ذهنم کمرنگ کنم و حالا یک لباس مشابه، دوباره پرنگش کرده بود تا برای بار هزارم خودم را لعنت کنم که زمانی معشوقه ام شیطان بود.

- خوشت میاد؟ می خوای بگیرم؟

در جواب ماریا که حالا کنارم ایستاده بود با همان اخم پاسخ دادم:

- از این رنگ متنفرم.

زود تر به سمت خروجی به راه افتادم و ماریا و مریم هم به دنبالم آمدند. آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که تا رساندن مریم به خانه اش حرفی نزدm. وقتی هم که ماریا علت کلافگی و بی حوصلگی ام را پرسید به کم خوابی دیشبم ربط دادم و از گفتن اصل ماجرا طفره رفتم. ماشین را که در حیاط پارک کردم ماریا زود تر پیاده شد و به داخل عمارت رفت.

چند دقیقه ای در ماشین نشستم و نفس عمیق کشیدم. خدا چقدر دوستم داشت که صدف را از سر راهم برداشته بود. خدا را شکر کردم که دیگر آن رهامی نیستم که روحش را به شیطان فروخته بود.

نگاهم کشیده شد به سمت صدف که بی حواس با سری افکنده به سمت انتهای باغ می رفت و آنقدر در خودش بود که متوجه من نشد.

با نگاهم تا وقتی که از نظرم خارج شد، بدرقه اش کردم. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم و به دنبالش به سمت انتهای باغ رفتم و وقتی او را پیدا نکردم به سمت کلبه خاتون قدم برداشتم.

دستم را روی در گذاشتم و هل دادم. قفلش نکرده بود. حدسم درست بود. صدف آنجا بود... روی کاناپه بزرگ نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. پا به داخل کلبه گذاشتم... سرش را بلند کرد. درست می دیدم؟ چشمانش غرق اشک بود. زمانی پرکاربرد ترین سلاحش بود که می توانست با آن دل سنگ را آب کند، چه رسد به رهام ساده و احمق را!

با دیدنم جا خورد:

- رهام؟!

در را رها کردم و قدمی به سمتش برداشتم:

- چی شده؟

لحتم آنقدر طعنه آمیز بود که ابروهایش در هم دوید:

- وانمود نکن که برات مهمه!

در دو قدمی اش ایستادم و دست به سینه شدم:

- فقط کنجکاویم که دلیل در اومدن اشکتو بدونم.

پوزخند غمگینی زد و نگاه گرفت و به سمت دیگری چشم دوخت:

- خوشحالی نه؟ که برادرت باهام چنین برخوردی داره!

جوابی ندادم. سرش را به سمتم چرخاند:

- دیگه مثل قبل دوستم نداره.

یک ابرویم بالا رفت:

- خودت چطور؟ مثل قبل دوستش داری؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد... همین را می خواستم. من می خواستم ته مانده عذاب وجدانم

هم از بین برود. لبخند کجی روی لبم نشست:

- دوستش نداشتی و اونو به من ترجیح دادی!

نگاهش غمگین شد:

- مجبور بودم... اون به من...

حرفش را قطع کردم:

- شبی که داشتیم چالش می کردیم چی؟ این تو بودی که جا زدی!

نیم خیز شد:

- من جا نزدم! پدرت منو توی سالن دید. سوال پیچم کرد.

پوزخند صدا داری زدم:

- هه... تو از من متنفر بودی... کافی بود به زبون بیاری تا برای همیشه برم... نه اینکه منو از چشم مادر و پدرم بندازی...
بلند شد:

- اشتباه می کنی رهام... همیشه دوستت داشتم... هنوزم...
صدایم بالا رفت:

- بس کن... دیگه تئاتر بازی نکن. گولتو نمی خورم.
پا چرخاندم تا از کلبه بیرون بروم. دستانش دور کمرم حلقه شدند. چشمانم را بستم...
سرش را بین شانه هایم حس کردم:
- بازی نیست... من واقعا...

آب دهانم را قورت دادم و دستانم را روی دستانش گذاشتم. گره دستانش را باز کردم و بی هیچ حرفی از کلبه خارج شدم. به محض ورود به عمارت لبخند کل صورتم را پوشاند. پله ها را دو تا یکی طی کردم و خودم را به اتاقم رساندم.
ماریا جلوی آینه در حال بافتن موهایش بود. به سمتش رفتم. دم موهایش را گرفتم و به عقب کشیدم. دادش بلند شد:
- آی موهام..

لب هایش را به هم دوختم و بعد از بوسه ای عمیق سرم را عقب کشیدم:
- عشق منی... عشقم.

لبخندش را پنهان کرد و زیر لب «دیوانه» ای نصیبم کرد. از ته دل خندیدم.

با احساس سردرد شدیدی چشم هایم را باز کردم و بدون مکث در جایم نشستم. برای ثانیه ای سرگیجه بدی سراغم آمد که وادارم کرد چشم هایم را ببندم و وقتی باز کردم اولین چیزی که در نگاهم نشست، آن پیانوی منحوس سیاه رنگ بود. حس کردم در آن تاریکی زنی را می بینم که روی آن با ژستی اغواگرانه دراز کشیده و منتظر من است.

نگاهی به ماریا انداختم که با معصومانه ترین حالت کنارم خوابیده بود و بدون هیچ تلاشی لبهایم را برای بوسیدن جای جای صورتش طلب می کرد. دوباره به پیانو چشم دوختم و برای توهماتم پوزخند زدم. پاهایم را روی زمین گذاشتم و به آرامی بلند شدم تا دوباره آن سرگیجه ی اعصاب خرد کن سراغم نیاید. حینی که به سمت پیانو قدم بر می داشتم سعی کردم صحنه ای را به یاد بیاورم که صدف با همین ژست روی آن دراز کشیده بود.

رامتین به ایران برگشته بود و من رابطه ام با صدف را در خطر می دیدم و هر روز شدیدتر از قبل دل می باختم. یک هفته تمام شک و سوءظن وجودم را می خورد و اگر جا داشت جفتشان را می کشتم تا دیگر ترس از دست دادن صدف و خیانت برادرم را نداشته باشم. روز قبل با صدف دعوای جانانه ای داشتم که به قهر من انجامید و وسط خیابان رهایش کردم و خودم به تنهایی به عمارت برگشتم. اما باقیمانده روز از کنار رامتین جم نخوردم تا سراغ صدف نرود.

روز بعد طبق برنامه با صدف کلاس داشتم اما جواب تماس هایش را نمی دادم. می دانست در عمارت تنهایم و می دانستم که راس ساعت کلاس خودش را می رساند... و همین هم شد.

اولین قدم فراتر از بوسه مان همان روز اتفاق افتاد. وقتی که صدف وارد خانه شد و توجه همیشگی ام را ندید، شصتم خبردار شده بود که او راحت از کنار قهرمان نمی گذرد. آن زمان به من می گفت زیادی حساسی اما حالا می فهمم حساسیتم ریشه در واقعیت داشته و واقعا بعد از حضور رامتین صدف توجهش به من بیشتر شده بود... صدف هر دو برادر را در کنار هم می خواست. علاقه اش به من و جایگاه تحصیلی و پسر ارشد بودن رامتین را! که اگر می دانست من عزیز کرده ی پدرم، شاید اصلا به سمت رامتین نمی رفت!

کافی بود کمی صبر کند و طمعش را برای مدتی خاموش کند! آن وقت می فهمید که رامتین در چشم پدرم یک پسر خوش گذران و لاآبالی بیشتر نیست! مطمئنم وقتی این موضوع را می فهمید دیگر سمت رامتین نمی رفت.

دستم را بدون آنکه روی کلید های پیانو فشار دهم، روی آن کشیدم. دلم عجیب شنیدن صدای دلنشینی را می خواست؛ البته نه اینکه حتما صدف برایم بنوازد! وقتی صدای پیانو در می آمد حس دلنشینی داشتم؛ دلم می خواست ساعت ها چشمانم را ببندم و فقط گوش کنم.

دوباره به همان روز فکر کردم که روی راحتی های سالن نشسته بودم و با چشم های بسته به موسیقی گوش نوازشش گوش می کردم که به یک باره قطع شد...

چشم هایم را باز کردم و به صدف چشم دوختم که با آن تاپ نیم تنه ی سرخابی رنگ رو به من و پشت به پیانو نشسته و چشم هایش با زبان بی زبانی مرا فرا می خواند.

لبخند کجی کنج لبهایم نشست:

- باز چی تو سر ته فتنه؟!

لبهایش را جلو داد:

- دلت میاد به من بگی فتنه؟!

و دستش را لابلای موهایش فرستاد و بعد از دادن تابی به آن ها با مکثی طولانی و حرکت لوندانه ای دستش را از مسیر گردنش پایین آورد. گویی که بخواهد سفیدی پوست گردنش را زیر حرکت دستانش نمایش دهد.

لبخندم بی آنکه بخواهم از بین رفته بود و به حرکتش نگاه می کردم. فهمیده بود مثل همیشه مجذوبم کرده. لبخند محوی روی لب هایش نشست و سرش را کمی بالا داد. دستانش روی کمر شلوارش حرکت کرد و روی دکمه شلوار جینش ثابت ماند و همزمان با باز شدن دکمه آن، ناشیانه آب دهانم را قورت دادم. لبخندش واضح شد و با بدجنسی به سمت پیانو چرخید و دستانش روی دکمه ها حرکت کرد!

- کمرش اذیتم می کرد.

پاهایم بی اراده حرکت کردند و وقتی به خودم آمدم پشت سرش ایستاده بودم و قبل از اینکه دست هایم به شانه هایش برسد نواختن را رها کرد و از زیر دستانم سر خورد. دلم در آغوش کشیدنش را می خواست و از دستانم فرار می کرد و مرا چون تشنه ای به دنبال خودش به دور سالن می کشاند. دورترین فاصله مان وقتی بود که من پشت راحتی ها ایستاده بودم و او خودش را به روی پیانو رسانده بود و ژستی مشابه توهماتم گرفته بود و طاقتم را تمام کرد.

خب... اولین اقدام بعد از اسیر کردن آن تن چموش در آوردن آن شلوار تنگ و اعصاب خرد کن بود و اگر صدای در حیات را نمی شنیدیم معلوم نبود کار به کجا ختم می شد!

چون حتی محافظه کاری صدف هم نمی توانست جلوی طغیانم را بگیرد، دلم سیراب شدن می خواست و تن سفید و پوست نرم صدف نمی گذاشت جلوی خودم را بگیرم و کنترل شده عمل کنم.

به محض اینکه رهایش کردم به تنش... مخصوصا پوست بین گردن و سینه هایش، نگاه کرد و با حرص توپید:

- وحشی!

با فکر به آن روز پوزخندی روی لبم نشست و دستم را عقب کشیدم. به سمت پنجره رفتم و بازش کردم، هوای ملایم و مطبوع به صورتم خورد و دم عمیقی گرفتم.

ماریا با همه ناشی گری اش برایم ناب و بکر بود و چقدر ساده بودم که نمی فهمیدم حرکات صدف بیش از اندازه حرفه ای لوند است!

دلم سیگار می خواست و بهتر بود همین جا از آن کام می گرفتم تا دودش ماریا را آزار ندهد... خدا را چه دیدی! شاید روزی واقعا نواختن پیانو را یاد می گرفتم... آن هم از یک مربی مرد!

پوزخندی به خاطرات و آرزوهای گذشته زدم و خدا را شکر کردم که سرنوشتم را به این شکل تغییر داده تا ماریا در کنارم باشد.

صبح روز بعد به خاطر غرغر ماریا از عمارت بیرون زدم تا فکری برای شیر آب سرد حمام اتاقم بکنم. وقتی وسایل لازم را خریدم و به خانه برگشتم، به محض باز کردن در ورودی خشکم زد.

تهمینه طبق معمول روی راحتی های داخل سالن نشسته بود، اثری از خاتون و خدمه ها نبود. و صدای گوش نواز پیانو کل عمارت را برداشته بود.

بعد از چند ثانیه مغزم پردازش کرد و با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم برسم. تنها برای ثانیه ای جلوی در باز اتاق پدر مکث کردم و ژست متفکرش را از نظر گذراندم. قدم های بعدی را سریع تر برداشتم و جلوی در اتاقم ایستادم؛ ماریا کنار پنجره ایستاده بود و طوری به نمای باغ خیره شده بود که انگار در این دنیا نبود... صدف هم از او بدتر! مشخص بود اصلا در این مکان و زمان نیست! یک سارفون آبی آسمانی پوشیده بود و اندامش را با سخاوت به نمایش گذاشته بود.

ظاهرش را با ماریا مقایسه کردم، ماریا تی شرت و شلواری طوسی به تن داشت و موهایش را باز دورش ریخته بود.

تقه ای به در زدم، سکوت شد و هر دو به سمتم برگشتند. خطاب به ماریا گفتم:

- وقتی سرت لخته چرا در اتاقو باز میذاری؟

صدف به جای او جواب داد:

- رامتین خونه نیست.

نگاهم را از چشمان ترسیده ماریا گرفتم و به صدف و پیانو چشم دوختم. جلوی خنده ام را گرفتم؛ کاش دیشب چیز دیگری از خدا خواسته بودم. باز هم صدف پیش دستی کرد و سکوت را شکست:

- خیلی وقته دلم می خواست پیانو بزنم... از ماریا اجازه گرفتم.

نگاهی سطحی به ماریا انداختم و به سمت صدف چرخیدم و در جوابش گفتم:

- هر وقت دلت خواست می تونی بیای!

برق خوشحالی همراه تعجب را در چشمان صدف دیدم. از همان گوشه چشم هم می توانستم بهت ماریا را ببینم. به سمت حمام رفتم و پلاستیک درون دستم را زیر تخت داخل

رختکن گذاشتم و به اتاق برگشتم. صدف داشت از اتاق می رفت و صدای تشکرش از ماریا را شنیدم. برایش سر تکان دادم و در را بستم.

به آرامی به عقب برگشتم و دستانم را به کمرم زدم. شروع کرد به شکستن انگشتانش:

- فقط اومد پیانو زد. به خدا یه کلمه حرف نزدیم جز همون اول که گفت می خواد بیاد تو! به سمتش قدم برداشتم. با ترس خودش را کمی جمع کرد و عقب کشید. دلم نمی خواست بترسانمش! جمله خاتون را به در مورد وابستگی ماریا به خودم، به خاطر آوردم و به سمت تخت تغییر مسیر دادم.

نگاهم هنوز روی ماریای ترسیده بود. در حالی که دکمه آستین هایم را باز می کردم گفتم:

- خیلی وقته این جاست؟

از آن حالت آماده به فرار خارج شد و گفت:

- نیم ساعتی میشه.

ابروهایم در هم رفت... تقریباً از وقتی که از خانه رفتم او به اتاق آمده و این کمی مشکوک بود! یک ابرویم را بالا دادم و مشکوکانه پرسیدم:

- مطمئن باشم که فقط پیانو زده؟

مظلومانه سر تکان داد. هر چند دلم آشوب شده بود اما به سختی لبخند زدم و دستم را به سمتش دراز کردم.

- بیا این جا ببینم.

بی حرکت به من زل زد. می ترسید که بخواهم تنبیهش کنم. با خنده ای بی حوصله گفتم:

- نترس! کاریت ندارم... بیا این جا.

دستش را به آرامی بلند کرد. به محض اینکه سرانگشتانش را لمس کردم دستش را محکم گرفتم و به سمت خودم کشیدمش... تعادلش را از دست داد و در آغوشم رها شد. محکم

و حریص بغلش کردم و موهایش را بوییدم و بوسیدم. کم کم بدنش از حالت انقباض در آمد و خودش را در آغوشم رها کرد. لب هایم را روی پیشانیش قرار دادم و زمزمه کردم:

- صدف بازیگر قهاریه! دوست ندارم یه وقت بشینه و یه مشت خزعبل تحویلت بده.

با حجم عظیمی از غم ادامه دادم:

- به اندازه کافی تصویرم پیش چشمت خراب شده... نمی خوام از این خراب تر بشه.

تنها یک جمله گفت:

- ولی تو بهش گفתי هر وقت می خواد، می تونه بیاد!

سرم را عقب کشیدم و در چشم هایش نگاه کردم:

- به لج تو اون حرفو زدم.

اخمی مصنوعی کرد و نگاه گرفت. از آغوشم به آرامی بیرون آمد:

- ابزار خریدی واسه تعمیر شیر آب؟

- نه، بسته بود... حالا چندان واجب نیست! از حموم اتاق خاتون استفاده کن.

لب هایش را جلو داد.

- همیشه که! خب از یه جا دیگه می خریدی!

اینطور که معلوم بود به خاطر ترسش اصلا متوجه پلاستیک خریدم نشده بود. باز دز خباتم بالا زد! در جوابش گفتم:

- کلا هفت الی هشت روز دیگه این جاییم فقط! کرایه نمی کنه بخوام تعمیرات راه بندازم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. قبل از رفتن به دستشویی پلاستیک زیر تخت حمام را جاسازی کردم تا متوجهش نشود.

از پشت شیشه به تکاپوی افراد خانواده ام نگاه می کردم و سیگار دود می کردم. این سومین سیگاری بود که کشیده بودم و فکرم... هر کجایی که فکرش را بکنی می رفت. مهم تر از همه ذهنم درگیر یک مورد شده بود و تمام مسائل حول و حوش آن می چرخید. - رهام؟

سرفه ای کرد و وارد اتاق شد. پرده را کشید و پنجره را باز کرد و گفت:

- تو چته؟ چرا انقدر این چند روزه سیگار دود می کنی؟ حالم بد میشه به خدا.

جلوی بینیش را گرفت. نگاهی به شکمش کردم. هنوز هیچ چیز معلوم نبود؛ ولی دلم می خواست چشم هایم می توانست از پوست و خونسرد شود و جنین کوچمان را ببینم و در دلم قربان صدقه ی دختر یا پسرم بروم. بعد هی توی آینده ام کنکاش کنم و بچرخم و فکر کنم که آیا پدر خوبی برای این بچه خواهم شد؟

کمی به حالایم فکر کردم و لبخندی زدم. قطعاً می شدم. نه آن قدر شبیه خودم که اشتباه کند و نه آن قدر بی مهر و محبت که کمبودش را در زن و مردی دیگر جست و جو کند. از حالا دلم برای رفاقت با آن جوجه ی کوچک قنچ می رفت. - رهام؟

از فکر و خیال بیرون آمدم و لبخندی زدم.

- جان دل رهام؟

- چرا همش تو فکری؟ میگم بیا بریم تو حیاط.

- نه ماریا، دلم یه کم سکوت می خواد. حوصله ی جیغ و داد مریم رو ندارم.

نگاهی به حیاط انداخت و آرام گفت:

- طفلک این روزا همش داره زحمت می کشه و به من محبت می کنه. خیلی نگران

برادرزادشه و نمی ذاره دو قدم از جام جم بخورم. رهام؟

سیگار را لبه پنجره خاموش کردم و دخترک شیرین زبان زندگیم را در آغوشم محاصره کردم. چقدر لطف نصیب من شده بود که ماریا روز به روز خطای گذشته ام را فراموش می کرد و به رویم نمی آورد.

- بله نفسم؟

لبخندی زد. می دانستم دلش لرزیده. این لقب را خیلی دوست داشت.

- ای بابا... آقای نیازی پس این قسمت هنوز کلی برگ مونده که! به خدا دق کردم... یه کم دل به کار بدین.

هر دو از حرص خوردن مریم خندمان گرفت. مریم وقتی حرص می خورد پوستش به قرمزی می زد. عادت داشت دست هایش را به کمر بزند و یک گوشه بایستد و ارد بدهد. انصافا مدیریت خوبی داشت و همیشه برای مراسم و جشن های خانوادگی تصمیم می گرفتیم کارها را به مریم واگذار کنیم.

- رهام دوست دارم تو شهر خودمون خونه بگیریم. شاید اینجا آب و هوای بهتری داشته باشه اما... این جا نفسم می گیره. این خونه حس خوبی بهم نمیده.

نفسم را بیرون فرستادم.

- منم ماریا. این خونه خیلی وقته روح نداره. من فقط اومدم کار نیمه تمام رو کامل کنم. نگران شد و کمی از من فاصله گرفت.

- رهام یه کاری نکنی...

نگرانیش را درک می کردم.

- نه عزیزم. حالا هم بدو برو پیش مریم تا سخته نکرده آرومش کن. منم یه کم استراحت کنم.

باشه ای گفت و به آرامی به سمت در اتاق رفت و قبل از خروجش با کلی سرخ و سفید شدن و من من گفت:

- دوست داشتی برو دوش بگیر.

از اتاق بیرون رفت، دستم را با گیجی بالا آوردم و یقه ی لباسم را در مشت گرفتم و بو کشیدم. یعنی بوی عرق می دادم؟! ولی من که بویی حس نمی کردم!

لبه‌ایم را جلو دادم و بعد نفسم را فوت کردم. خودم را روی تخت پرت کردم و چشمانم را به روی هم فشار دادم؛ اصلاً حس استفاده از حمام اتاق با آن شیر خرابش را نداشتم و حوصله تعمیرش را هم نداشتم.

از جا بلند شدم، خسته بودم؛ اما خوابم نمی برد. از اتاق بیرون رفتم و درست جلوی اتاق پدر مکث کردم. دستم به سمت دستگیره رفت و همان جا ماند. دلم برای رفتن به این اتاق دوست داشتنی تنگ شده بود و چقدر دلم می خواست زمان به عقب بازگردد. کاش یک دکمه به آدم می دادند که هر بار موقع خرابکاری، به عقب برمی گشتی و اشتباهت را جبران می کردی. به یکباره تصمیمم را گرفتم و در را باز کردم. هیچ کس در اتاق نبود. این بهترین اتفاق ممکن بود. به سراغ کتاب خانه ی ناب و محبوب پدرم رفتم. یکی یکی به کتاب ها دست کشیدم. به یاد روزهای کودکی و کنجکاوی زیاد و بیش از حدم. کتاب های محبوبم هنوز به همان ترتیبی بودند که من چیده بودم.

" - اینا مال منه رامتین!

- نخیرم... باید همون طور که بابا چیده بذاری.

- نمی خوام... دست نزن بهشون.

به ساق پایش لگدی زدم. دردش گرفت و کتاب ها را نامرتب رها کرد و به سمتم حمله کرد. وضعیت را خطری می دیدم؛ اما غرورم اجازه ی عقب کشیدن نمی داد.

برعکس خیز گرفته بودم تا جلوی کتک احتمالش را بگیرم.

- الان حالیت می کنم.

- چه خبره این جا؟

هر دو سر جایمان ایستادیم. پدر نگاهی به کتابخانه و نگاهی به ما که برای هم گارد گرفته بودیم انداخت و به سمتمان آمد. گوش هر دو نفرمان را با دست هایش گرفت و پیچاند. داد و بیداد من و رامتین درهم رفته بود و هر دو از پدر تقاصای بخشش داشتیم.

- مگه بهتون نمیگم دعوا نگیرید؟

من که کوچکتر بودم زودتر به زبان آمدم:

- چرا... غلط کردیم بابا، غلط کردیم.

گوشمان را رها کرد و با اخطار بلند و بالایی گفت:

- بار آخرتون باشه برادریتون رو به این دعوای الکی می فروشیدا! در هر شرایطی پشت همو می گیرین.

- این جا چه خبره؟

به زمان حال برگشتم. به پدری که از دستم عصبانی بود و حالا مثل بچگی ها با یک تنبیه ساده حاضر به بخششم نمی شد. در چشم هایش زل زدم. دلم می خواست فریاد قلبم را می شنید که می گفتم:

"بابا پسرت رو ببخش تا خودش رو بهت ثابت کنه. بابا این زبون نفهم رو ببخش."

اما چه فایده که پشیمانی نگاهم را نمی دید.

نفس آه ماندی کشیدم و بی حرف مسیر قبلی را در پیش گرفتم. به یاد قول و قرارم با رامتین بودم و فکری خوره وار به مغزم رسید. هنوز به قطعی شدنش یقین نداشتم و قلبم بنای تپیدن گرفته بود.

گاهی واقعا خبیث می شدم و خودم هم از خودم می ترسیدم.

نگاهم را گرد سالن چرخاندم. جز خدمتکارها کسی نبود و آن ها هم حواسشان به کار خودشان بود. به سمت اتاقم رفتم و یک دست لباس و حوله برداشتم و از اتاق خارج شدم. دوباره دورتادور را نگاه کردم و به راه افتادم. به در اتاق که ضربه زدم در دلم خدا خدا می کردم که نقشه ام درست از آب در بیاید و با باز شدن در توسط صدف لبخند کمرنگی کنج لبم نشست.

دست های حاوی لباسم را بالا آوردم و گفتم:

- می تونم از حمومتون استفاده کنم؟

با گیجی سرش را تکان داد و از جلوی در کنار رفت. بی معطلی وارد اتاق شدم و یگراست به سمت حمام رفتم و در همان حال گفتم:

- رامتین کو؟

صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم:

- تو باغه.

سرم را تکان دادم و وارد حمام شدم و در را بستم. پشت شیشه ی طرح دار در حمام لباس هایم را در آوردم و سایه ی صدف را دیدم که با فاصله کمی از در ایستاد:

- حمومتون مشکل داره؟

- آره شیر آب سردش خرابه.

با مکث گفت:

- اتاق خاتون هم حموم داره.

به کنایه اش پوزخند زدم:

- نبود وگرنه مزاحم تو نمی شدم!

متوجه ناراحتی ام شد و دست پیش را گرفت:

- نه چرا مزاحم بشی! اینجا اتاق داداشتم هست.

با صدای آرامتری ادامه داد:

- مخصوصا حالا که روابطتون خوب شده!

در را باز کردم و لای در ایستادم. چشمان گرد شده اش را از بالاتنه برهنه ام گرفت و به

صورتم دوخت. با ابروهای درهم گفتم:

- بخوای متلک بارم کنی حاضرم بوی گند بگیرم ولی زیر منت تو نباشم!

با گیجی گفت:

- نه!... راحت باش.

سرم را با اعتماد بنفس تکان دادم و دوباره وارد حمام شدم و در را بستم.

لبخند پخش و پلایم را به هیچ عنوان نمی توانستم جمع کنم. شیر آب گرم و سرد را با هم

باز کردم و موبایلم را برداشتم و پیامی نوشتم:

- کجایی؟

با تاخیر جواب داد:

- چیه؟

سعی کردم مناسب ترین جمله را تایپ کنم و فرستادم. منتظر جواب نماندم و به جایش به

سمت در رفتم و با صدای بلند گفتم:

- میشه از داخل حموم اتاقم شامپومو بیاری؟

با مکث باشه ای گفت و به محض شنیدن صدای در اتاق از حمام خارج شدم و در اتاق را باز

گذاشتم و دوباره به سمت حمام برگشتم و این بار با خیال بی نهایت آشفته زیر دوش

ایستادم و تا برگشتن صدف و آوردن شامپو حس کردم قلبم در دهانم می تپد!

چند دقیقه ای از بی حرکت زیر دوش ایستادم گذشته بود که به در ضربه خورد:

- رهام؟

بدون اینکه از جایم جم بخورم جواب دادم:

- بله؟

- بده لباس های تمیز تو بیرون بذارم، اون تو بوی رطوبت میگیره.

با ذهنی آشفته به لباس ها نگاه کردم و از آرام بودن جو بیرون متعجب شدم. به لباس های تمیز چنگ انداختم و در حمام را نیمه باز نگه داشتم و لباس ها را بیرون فرستادم و آنقدر ذهنم درگیر بود که تماس دستم با دست صدف هیچ عکس العملی را برایم در بر نداشت! سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم، موهایم را با بی حواسی شستم و قید شستن بدنم را زدم. بی خودی خودم را معطل کردم و زمانی که حس کردم کمی آرام تر شدم، شیر آب را بستم.

کمی نم موهایم را گرفتم و حوله را دور کمرم بستم. نفس عمیقی گرفتم و در حمام را به اندازه دوسه سانت باز کردم و از همان قسمت کم صدف را صدا زدم:

- میشه لباسامو بهم بدی؟

- بیا بیرون کسی نیست.

پوزخند کل صورتم را گرفت. کسی نیست؟! یعنی خودش را محرم حس می کرد؟! نتوانستم تیکه ام را نندازم.

- خودت یه طایفه ای!

حس کردم او هم پوزخند می زند:

- نه که تابحال ندیدمت!

ابروهایم در هم رفت، گرفتی آقا رهام؟! این همه تمبانت را گند گرفته و باز متلک می اندازی! پرروتر از تو خودتی!

دندان هایم را به هم فشردم و با لحن خشکی گفتم:

- مسخره بازی در نیار، لباسمو بهم بده،

او هم با لحنی مشابه جواب داد:

- نوکر بابات سیاه بود! خودت بیا ور دار،

در حمام را کامل باز کردم و وارد اتاق شدم، نگاهش را نادیده گرفتم و اتاق را از نظر

گذراندم، روی تخت دراز کشیده بود؛ لباس هایم روی صندلی جلوی میز توالت بود،

قدم های بلند برداشتم و به سمت لباس هایم رفتم، ناخودآگاه حرکاتم عصبی بود و سعی

می کردم آرامتر عمل کنم، خم شدم و زیرپوش رکابی را برداشتم و خواستم تنم کنم که

گفت:

- تنت خیسه سرما می خوری،

لبخند کجی زدم و بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

- الان مثلاً نگرانی؟!... ممنونتم،

جوابی نداد، نزدیک شدنش را حس کردم تا وقتی که درون آینه دیدمش، نگاهم را میخ

نگاهش کردم و در همان حال زیرپوش را تنم کردم، وقتی لبه های زیرپوش را پایین می

کشیدم تا روی بدنم مرتب شود می دیدم که نگاهش عضلاتم را دنبال می کند و حالاتش

عجیب برایم آشنا بود، نتوانست واکنش نشان ندهد:

- چاق شدی!

ابروی راستم را بالا فرستادم:

- چاق؟!!!

نگاهش را تا چشم هایم بالا آورد:

- نه... خوب شدی.

سرم را مثلا به نشانه تایید تکان دادم و خم شدم و پیراهنم را برداشتم اما نیمه راه دستش روی دستم نشست. به چشم هایش نگاه نمی کردم. حسی مرا می ترساند... حسی شبیه یک حمله ناگهانی! به در اتاق نگاه کردم.

- درو قفل کردم.

قلبم فشرده شد... برادر احمق من! نگاهم به کمد دیواری و تخت دونفره وسط اتاق کشیده شد و وقتی گره حوله از دور کمرم باز شد ناخودآگاه چشمانم را بستم.

- نگو که نسبت به من کششی نداری!

ذهنم نمی توانست جوابی آماده کند. چشمانم را باز کردم و دستش را پس زدم:

- دیوونه شدی صدف!

دستش را روی شکم گذاشت و به سمت دیوار هُلُم داد:

- مسخره بازو تمومش کن رهام! کسی جز ما اینجا نیست.

لعنتی من به همینش شک داشتم! حس می کردم همه دارند نگاهمان می کنند. اگر هیچ کس اینجا نبود پس چشمان ماریا مقابل چشمانم چه می کردند?!!

سینه به سینه ام ایستاد:

- بگو که هنوز برات جذابم!

به چشمانش زل زدم:

- تو زن جذابی هستی صدف ولی...

بُراق شد:

- ولی چی؟

نالیدم:

- رامتین؟!!

مشتی به سینه ام کوبید:

- یعنی اینقدر نفهمی؟! هیچ کس ندونه تو که می دونی اون هیچ جایی تو قلبم نداره!

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

- نه نمی دونم! وفاداری چند ساله تو به اون چیز دیگه ای میگه!

پوزخندی زد و دستش را پایین فرستاد... اگر ماریا نمی گفت برو حمام!

صورتش را جلو آورد، ناخودآگاه سرم را کمی بالا بردم و لی نگاهم را از صورتش

برنداشتم. بوسه ای زیر گلویم زد، بوسه بعدی روی قفسه سینه ام بود و نگاه من دوباره

بین کمد دیواری و تخت چرخید.

- می خوای بگی حسی نداری؟

با متلک این حرف را گفت، با اخم ذهنم را به سمت ماریا سوق دادم و نگاه نگرانم، دلم

آنقدر آشوب بود که... نه! مگر من خواجه بودم؟!!

دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم، باز هم صدف داشت همه چیز را در دست می

گرفت و من احمق مثل گذشته بازیچه می شدم.

سرم را پایین آوردم و به چشمهای باریک شده اش نگاه می کردم که به صورتم دوخته

شده بود، به سختی جلوی خودم را گرفتم تا دستانم را در موهایش فرو نبرم.

صورتش را عقب کشید و در حالی که لب هایش را پاک می کرد ایستاد، خیلی زود

ظاهرش را به دست آورد و با لبخند مرموزی گفت:

- دیدی نمی تونی مقاومت کنی!

دست هایش را به سینه ام تکیه داد و صورتش را جلو آورد:

- بگو که تو هم به من کشش داری!

نفسی گرفتم و قامتم را راست کردم. صورتش را بیشتر جلو آورد. دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی به سمت عقب راندمش. دست انداختم و پیراهنم را از روی صندلی گرفتم. با ابروهای در هم گفت:

- لعنت به تو!

پیراهن را پوشیدم و دکمه هایش را باز گذاشتم و در حین پوشیدن شورتتم گفتم:

- چرا؟!!

دستانش را با ناباوری باز کرد:

- تو... من... تو رو!

یک ابرویم را بالا فرستادم:

- مگه من خواستم؟!!

در مقابل دهان باز مانده اش شلوارم را پوشیدم و به سمت حمام رفتم و بعد از برداشتن

لباس چرک ها و گوشی موبایلم از اتاق خارج شدم. به محض ورود به اتاق گوشی در

دستانم لرزید. پیام را خواندم:

- تو یه آشغالی!

لب هایم رو به صفحه موبایلم لرزید! نگاهم تار شد و زانوهایم شکست و روی زمین افتادم.

اشک هایم که روان شد نالیدم:

- آره... من یه آشغالم لعنتی... یه آشغال.

نفسی که میان سینه ام حبس شده بود به صورت هق هق بیرون می ریخت و هر لحظه

حس می کردم ناپاک تر از قبلم! به سمت حمام هجوم بردم و بدون توجه به خرابی شیر

آب سرد آنقدر زیر آب جوش ایستادم تا زمانی که حس کردم پوستم در حال جدا شدن از تنم است.

با بی حالی بیرون زدم و لباس هایم را عوض کردم و به تخت پناه بردم. وقتی ماریا به اتاق برگشت بی اراده از او نگاه می گرفتم. حس می کردم تمام اتاق بوی تعفن می دهد! شاید وقتی ماریا موقع رفتنش از من خواست دوش بگیرم بوی تعفن فکرها را حس کرده بود!

دست هایم را زیر سرم گذاشته بودم و به سقف نگاه می کردم، هر از گاهی نفسم را عمیق بیرون می فرستادم و نگاه متعجب ماریا را به جان می خریدم. سابقه نداشت این همه در خود فرو بروم ... از آن روز لعنتی اما همه چیز سابقه دار شده بود. به سمتم چرخید و در حالی که دل توی دلش نبود از حالم سر دریاورد، آرام گفت:

- چیزی ذهنتو مشغول کرده؟

لب هایم را کمی جلو دادم.

- نمی دونم!

ابرو در هم کشید و در سکوت به من خیره ماند، و وقتی نتیجه ای نگرفت بحث را عوض کرد.

- لباسم فردا آماده میشه. خیلی دوستش دارم.

لبخندی روی لب نشاندم و به سمتش چرخیدم.

- مطمئنم بهت میاد. تو همه جور خوشگلی.

خودش را کمی لوس کرد و به زور لبخندش را نگه داشت، دوباره به سمت آینه چرخید.

- دلم واسه داداش محمدم یه ذره شده.

بی حرف نگاهش کردم. کاش می شد همین الان دستش را بگیرم و از این خانه برویم. اصلا کاش می شد زمان را به روزی برگردانم که شاهین یک نفس زیر گوشم بابت گرفتن عروسی وز وز می کرد. آن وقت یک مشت زیر چانه اش می کوبیدم. حداقل حس گند دیدن صدف را نداشتم.

کلافه از افکار فراوان در حالی که ماریا پشت سر هم حرف می زد از روی تخت بلند شدم. حرف توی دهانش ماسید. برای این که فکر ناجوری توی کله ی کوچکش نقش نبندد؛ به سمتش چرخیدم. روی موهایش را بوسیدم. همان طور ساکت و با چشم هایی درشت شده نگاهم می کرد... پیراهنم را از پشتی صندلی برداشتم... احتیاج داشتم نفس بکشم. متعجب پرسید:

- کجا؟!

قدم به سمت در برداشتم و در حالی که رویم نمی شد توی چشم های پاکش نگاه کنم گفتم:

- یه سیگار بکشم برمی گردم.

بهانه ای نگرفت؛ چون برایش گفته بودم که سیگار را ترک نمی کنم و از همه مهم تر این که خودش هم می دانست سیگار برای جنین کوچکمان ضرر دارد. یکراست به سمت انتهای باغ رفتم و روی تاب نشستم. انگار نه انگار که رامتین با نگاهی به خون نشسته روی تاب نشسته بود و نگاه بیش از حد سنگینش روی تنم جولان می داد. پاکت را از جیب شلوارم درآوردم و بدون تعارف زدن، نخي آتش زدم و سعی کردم با پک های عمیق ذهنم را منحرف کنم.

- تو یه آشغالی رهام... موندم چطور روت میشه جلوی من در بیای؟

دود محبوس در دهانم را توی هوا رها کردم و در حالی که به نقطه ای در فضای تاریک رو به رویم زل زده بودم پاسخ دادم:

- پس دیدی! کجا قایم شده بودی؟

تاب تکان محکمی خورد و تا به خودم بیایم یقه ی لباسم را توی دستان رامتین دیدم. با چشم هایی تنگ نگاهش کردم.

- کثافت لجن چطور جرات کردی با زن من...

بی حوصله فریاد نیمه بلندش را قطع کردم:

- صداتو ول نکن بقیه می فهمن... خودت انتخاب کردی که با یه فاحشه زندگی کنی!

سیگار نیم سوخته ام را روی زمین رها کردم و با استفاده از بهت زدگیش دستانش را پس زدم. از جا بلند شدم و توی تخم چشم هایش زل زدم. حداقل ده سانت از او بلندتر بودم.

سینه به سینه اش قرار گرفتم و در حالی که سعی می کردم تاثیر حرفم زیاد باشد گفتم:

- من ماریا رو از همه دنیا بیشتر می خوام... خواستم چشمتو باز کنم... فردای عروسی میرم و پشتمو نگاه نمی کنم... هر گلی زدی به سر خودت زدی.

نگاه عمیقم را به صورتش دوختم و با طعنه گفتم:

- داداش بزرگه!

از کنارش گذشتم. برای خودم هم عجیب بود که چرا هیچ واکنشی نشان نمی داد، اما

خودم به خودم فوراً جواب دادم... رامتین داغان شده بود.

پا به داخل عمارت که گذاشتم تهمنه را با یک لیوان بزرگی نوشیدنی در حالی که از

آشپزخانه خارج می شد دیدم. نگاهی به دکمه های باز پیراهنم انداخت و پوزخند زنان از کنارم رد شد. از فرصت استفاده کردم.

- رامتین تو حیاطه.

بدون توقف شانه ای بالا انداخت.

- به من چه!؟

پشت سرش راه افتادم.

- خیلی داغونه!

روی دومین پله مکثی کرد.

- بازم به من ربطی نداره!

روی سومین پله راهش را بند آوردم و با حرص گفتم:

- پس به کی ربط داره! به صدف!؟

در حالی که لیوان را با احتیاط نگه داشته بود؛ سعی کرد کنارم بزند.

- چی تو سرته؟! چرا ولم نمی کنی!؟

دست هایم را باز کردم و جمله ی همیشگی را کوبیم توی فرق سرش. باید به خودش می آمد؛ حتی اگر از من تا آخر عمر متنفر می شد.

- از زن های ضعیفی مثل تو حالم به هم می خوره. زن هایی که میدون رو خالی می کنن
برای رقیب! اونم چه رقیبی!

خشمی لحظه ای تنش را لرزاند. داشتم تحقیرش می کردم؛ اما حقش بود.

- برو بمیر رهام. عالم و آدم از تو حالشون به هم می خوره، اون وقت تو...
حرفش را قطع کردم:

- منو می شناسی! من می تونم هزار برابر از رامتین کثیف تر باشم اما می دونی چرا به ماریا وفادارم؟! چون می ترسم از این که ناراحت بشه! چون چهارچشمی حواسش بهم هست!
چون با همه بچگی و سر به زیری بوی رقیب به مشامش برسه خون به دلم می کنه! چون وابسته ی محبتشم. از همه مهم تر... اون زن که سنش خیلی از تو کمتره... کاری با دلم

کرده که هیچ زنی... زشت و زیبا... کوچک و بزرگ... به چشمم نمایان. اما از وقتی یادمه تو مثل ماست بودی و فقط ارج و قُربت پیش مامان و بابا مهم بود نه این که به چشم رامتین بیای.

راه را باز گذاشتم:

- حالا برو با خیال راحت تو اتاق تخت بخواب و اجازه بده صدف بره آرومش کنه.

دندان هایش را روی هم فشرد و با حرصی وصف ناپذیر گفت:

- پس چی که میرم می خوابم! دله ای مثل رامتین ارزونی صدف هر جایی!

از کنارم با تنه ای رد شد. زیر لبی یک لعنتی گفتم و با سرزنش به مسیر رفتنش نگاه

کردم. دلم برای رامتین می سوخت. یقین داشتم و دارم که مرد و زن می توانند عامل

خرابی یا پاکدامنی یکدیگر باشند.

ناامید از تلاش مجدد در جا چرخیدم و خواستم از پله ها بالا بروم که تهمینه از کنارم به

ضرب رد شد و تنه ی دیگری به تنم زد، شنیدن فحشش لبخند به لبم آورد.

- بی شعور مریض!

این بار به مسیر رفتنش با لبخند خیره شدم. لیوان به دست به سمت در خروجی می رفت.

آرام و طوری که فقط تهمینه بشنود گفتم:

- روی تاب ته باغ نشسته.

لحظه آخر قبل از این که به طور کامل خارج شود جور خاصی نگاهم کرد که هنوز هم نمی

توانم درست متن نگاهش را ترجمه کنم. هر حالتی توی آن چشم های دوست داشتنی بود

به جز خصم.

نفسم را آسوده بیرون فرستادم و با قلبی که کمی آرام تر می تپید به سمت اتاقم رفتم.

- خدا کنه همون بشه که می خوام.

بوسه ی گرم ماریا باعث شد چشم هایم را باز کنم. با خستگی دست هایم را باز کردم و ماریا را به آغوش کشیدم. صدای خنده های ریز ریز و تلاشش برای بیرون آمدن از آغوشم لبخند را بر لب هایم نشانده:

- همین جا بمون جوجه.

با صدایی که از شدت خنده جیغ شده بود گفت:

- چی؟ جوجه چیه؟ ولم کن خفه شدم.

حلقه ی آغوشم را شل کردم و ماریا در جایش چرخید:

- می دونی دوست دارم؟

یک چیزی مثل پیچک راه گلویم را بست. نفس کشیدن برایم مشکل شد؛ با هر جان کدنی که بود گفتم:

- منم دوست دارم عزیزم.

- خب حالا که فهمیدی دوست دارم بلند شو و به این ظاهر ژولیده پولیدت یه سر و سامونی بده. ما زودتر از تو بیدار شدیما.

نگاهی به شکم ماریا کردم و دست آزادم را روی شکمش گذاشتم و با حس این که من پدر آن بچه ام لبخندی زدم و گفتم:

- هی توله... مامانتو اذیت نکنیا! این روزا خیلی استرس داره؛ تو دیگه توله سگ بازی درنیار.

ماریا با صدای بلند خندید:

- توله چیه رهام؟ با بچه درست صحبت کن.

ابرویی بالا انداختم:

- این که هنوز نیم مثقالم نیست.

- هرچی... اصلا بگو قدر یه نخود... چنین انسان از همون دوران که داره تشکیل میشه حس مادر و کسایی که باهاش حرف می زنن رو درک می کنه و بعدها همین ها شخصیت بچه رو می سازه، می خواد بچم بشه از این بچه های بی تربیت؟
هضم حرف های قلبمه سلیمه ی ماریا برایم سخت بود، چینی به بینی ام دادم و آرام گفتم:
- من که نفهمیدم چی به چیه! انگاری گفتم بی تربیتی نکنم که اینم بی تربیت نشه، خیلی خوب، جناب توله روی اعصاب مادرت پیاده روی نکن تا این مادرت که نفس ما هم هست روانی نشود و به پر و پای ما نییچد؛ آخر می دانی توله جان... این خانم این روزها اضطراب زیادی دارد ...

صدای خنده ی ماریا هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، با لبخند به خنده هایش خیره شده بودم و به یکباره با بیشترین احساس ممکن گفتم:
- فدای خنده هات،

باز هم خندید و بعد آرام شد... لحظه به لحظه آرام تر و در نهایت طرح لبخندی روی لب هایش نشست و مجبورم کرد عروسک کوچکم را تا آن جا که می توانم توی دست هایم فشار دهم، آخ خدا... من گناهکار... چقدر این زن را دوست دارم،
به سختی از او جدا شدم و راهیش کردم تا به طبقه پایین و پیش خاتون برود، خودم هم بعد از سر و سامان دادن به وضعیتم از اتاق خارج شدم، در را به آرامی بستم و دست در جیب و سر به زیر به سمت پله ها می رفتم که صدای باز شدن در یکی از اتاق ها باعث شد سرم را بلند کنم،
- رهام؟

در جا چرخیدم و با دیدن صدف چشم هایم را تنگ کردم. پشت این لحن دلبر علامت خطر بزرگی مشخص بود. مثل چراغ احتیاط با یک رنگ قرمز... منتظر ایستادم. با لوندی به سمتم آمد و آرام گفت:

- صبحت بخیر عزیزم.

دستش را بالا آورد که مچ دستش را محکم گرفتم و محکم پیچاندم. از شدت درد اخم هایش که نه... کل صورتش توی هم رفت:

- آخ... دستم رهام... تو چت شده؟

سرم را نزدیک گوشش بردم و در حالی که سعی می کردم صدایم بلند نشود و با خشمی آشکار گفتم:

- هر بار که بهم میگی عزیزم دلم می خواد عق بزnm و تمام خاطرات مشترکمون رو بالا بیارم و تفشون کنم تو صورتت. صدف دور و بر من نپلک... این قبری که بالای سرش می چرخه توش مرده نیست. دور و بر من نباش؛ وگرنه انقدر می زنمت که مردتو از زیر دست و پام بکشن بیرون.

سرم را عقب کشیدم. چشم هایش خشمگین بودند. سری کج کردم و مچ دستش را با ضرب ول کردم؛ با صدای بلند تری ادامه دادم:

- خود دانی!

با سرعت از شیطان بی حیای خانه دور شدم. از آخرین پله که می گذشتم صدای صحبت های با شوق ماریا را شنیدم و لبخند زدم و لبخندم وقتی شدت گرفت که تهمینه را با یک ظاهر جدید دیدم. چشم هایم ابتدا گرد شد؛ اما خودم را کنترل کردم و با شادی به جمع سلام کردم. همه جواب سلامم را بلند دادند. نگاه پدرم را روی خودم حس کردم؛ جدا از جمع و با صدای آرامی گفت:

- سلام.

هوم... پرچم اعلام پایان جنگ... عجب حس خوبی گرفتم از این سلام زیر لبی.

دوباره نگاهم را به تهمینه دوختم:

- سلام تهمینه خانم... چقدر این رنگ بهت میاد دختر خاله.

سرخ شد؛ درست مثل یک دختر بچه ی کوچک. بعد از مدت ها لباسی به رنگ آبی فیروزه

ای به تن کرده بود.

رنگی که از تهمینه فرشته می ساخت.

- وای آره تهمینه جون... خیلی زیبا شدین امروز. وای دلم می خواد بوستون کنم.

جلوی جمع بلند شد و بوسه ای روی گونه ی تهمینه گذاشت. سرخی گونه های تهمینه

بیشتر و خنده ای جمع را پر کرد. صدای زیر لبی تهمینه را شنیدم:

- مرسی عزیزم.

نگاهش را به چشمانم دوخت. بعد از مدت ها در نگاه تهمینه رنگی از انرژی دیدم. خیلی

زود نگاهش را از من گرفت و مشغول ور رفتن با تکه نان جلوی رویش شد. ترجیح دادم

معذبش نکنم؛ در کنار ماریا نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

یک روز مانده به عروسی... برخلاف همه ی دامادها که این روزها را با خوشحالی خاصی

سپری می کنند، با حس بدی از خواب بلند شدم.

مخلوطی از استرس و غم. استرس برای خوب برگزار شدن مهم ترین مراسم زندگی ماریا

و غم برای این که بعد از اتمام مراسم باید از این خانه بروم... انگار همین دیروز بود که

دست در دست ماریا قدم در این خانه گذاشته بودم. صدای بالا آوردن و عق زدن های

مکرر ماریا و ادارم کرد به سمت دستشویی بروم. این بار بیشتر از همیشه عق می زد. به

خودم یادآوری کردم که من باید برای آن زن هم که شده تمام حس های بدم را دور
بریزم.

- هی خانم کوچولوی منو نگاه... حالت خوبه؟

با دست پشت ماریا را ماساژ دادم، کسی به در کوبید و بعد از آن صدای خاتون را شنیدم.

- رهام جان... چیزی شده؟

سرم را از دستشویی بیرون آوردم و بلند گفتم:

- نه خاتون... من پیشش هستم... شما برین.

کمی بعد ماریا عقب کشید، دست و صورتش را شست و به سمتم چرخید. خودش را در

آغوشم رها کرد و آرام گفت:

- من می ترسم.

دست هایم را دورش حلقه کردم.

- چرا خوشگلم؟

با بغض گفت:

- استرس دارم... نمی دونم چرا؟ اما از همه چیز می ترسم.

- کوچولوی خوشگل و ترسیده ی من، بیا بریم سر جات استراحت کن تا برات اون چیزایی

که دکتر تجویز کرده رو همراه با صبحانمون بیارم بالا. امروز برای خانم کوچولو بهترین

روز دنیا میشه، استرس هم نداشته باش عزیزم... تا وقتی من پیشتم نمی دارم اتفاق بدی

بیفته، فهمیدی؟

سرش را بلند کرد و با نگرانی به چشم های زل زد، رنگ و رویش پریده بود. حق داشت...

مراسم مهمی را در پیش داشت و از همه مهم تر این که چند ماه بعد مادر می شد و همین

بزرگ ترین استرس دنیا بود.

- خب... بیا دراز بکش بینم.

دستش را گرفتم و به سمت تخت بردم و بعد از اطمینان از راحتیش از اتاق خارج شدم. زیر لب شعر محبوب ماریا را زمزمه کردم تا به آشپزخانه برسم. خدمتکارها مشغول کار بودند. با لحن مهربانی به آن ها سلام کردم و یکی یکی "آقا رهام خوش اومدین و صبحتون بخیر" تحویل گرفتم.

- سینی صبحانه مفصل برام آماده کنید. ماریا بالا منتظرمه.

خدمتکار کوچک خانه؛ همان که مچش را با رامتین گرفته بودم، لبخند شیرینی زد و ستم چرخید. زیاد از او خوشم نمی آمد؛ اما این لبخندش را دوست داشتم... با صدای بامزه ای گفت:

- چشم آقا رهام... سر جم...

- همه بیرون! زود.

لبخندم از بین رفت و به سمت رامتین که با خشم عجیب و غریبی به جمع نگاه می کرد چرخیدم.

- بیرون! کر شدین مگه؟

علامتی به خدمتکارها دادم و ابروهایم را در هم کشیدم. باز چه مرگش شده بود؟ در آشپزخانه خالی به رامتین نگاه کردم و این مرد برادر من بود. قدیم تر ها مهربان بود، جذاب بود، خوش پوش بود؛ اما حالا ژولیده و عصبی به من نگاه می کرد. زیر چشم هایش از بی خوابی شبانه گود افتاده بود. قبلا ظاهرش خیلی برایش مهم بود. این مرد برادر من بود.

کسی که قبل ترها با همه عصبانیت و خشمی که داشت با لبخند به خانه می آمد. پای به گردش رفتنش همیشه خوب بود و یک طور عجیبی دوست داشتنی و مغرور بود. سال ها

بود که دلم آن برادر را می خواست؛ نه مردی با این شخصیت متزلزل با یک قلب شکسته و ظاهری اشتباه.

از صورت خشمگینش ترسیده بودم؛ اما با تلقین این که رهام تو نباید بترسی سر جایم ایستاده بودم. آب از سر من گذشته بود؛ چند وجبش فرق نمی کرد! می کرد؟ کار اشتباه و فعل حرام انجام شده بود؛ دیگر ترس معنی نداشت.

رامتین با گام های بلند خودش را به من رساند و در حالی که یقه ی لباسم را در دست می گرفت گفت:

- من چه مرگمه لعنتی؟

در پس تک به تک کلماتش دردی نهفته بود و این را فقط من درک می کردم. دست هایم را دور مچ دستانش حلقه کردم و یقه ی بی نوای لباسم را بیرون کشیدم.

- چه مرگته؟ هر کی ندونه فکر می کنه عاشق و دلخسته ی اون هرزه ی خیابونی بودی. فریاد کشید:

- رهام!

صدای رهام گفتنش باعث شد خدمتکارها نزدیک آشپزخانه شوند. با صدای هین گفتن آن ها در جا چرخید:

- شما آشغالاهنوزم این جایید؟ نکنه تک تکتون رو باید اخراج کنم؟ گمشید تو حیاط!

مطمئناً صدای نعره هایش به گوش ماریا رسیده بود. بی توجه به خشم رامتین، رو به مهین گفتم:

- مهین خانم بمون شما... گفتم سینی رو آماده کن و ببرش برای ماریا... حالش خوب

نیست... خاتون رو بفرست پیشش. فهمیدی؟ به خانم میگی برای یه خرید فوری با داداشم رفتم بیرون. وای به حالتون اگه یه کلمه از این آشپزخونه بره بیرون.

با ترس سری تکان دادند و من دست رامتین را گرفتم و کشیدم.

- اگه همون یه ذره آبروی نداشتت برات مهمه بیا بریم تو اون کلبه ی لعنتی ته باغ.

رامتین که انگار تنش برای یک دعوای حسابی می خارید با صدای بلندتر گفت:

- دستمو ول کن نفهم، من دارم خفه میشم.

قلبم به درد آمد؛ اما به اجبار محکم تر از قبل دستش را گرفتم و گفتم:

- رامتین به خداوندی خدا همین جا دهنمو باز می کنم و هر چی که می دونم رو به همه

میگم، پس راه بیفت.

- تو یه الف بچه داری به من زور میگی؟

پوزخندی زدم:

- من زور میگم؟ د نفهم داری آبروی بابا رو پیش اینا می بری؟ می فهمی؟ اینایی که دو

فردا دیگه بشینن و این ور و اون ور بگن بدبخت شدی، د گمشو تن لشتو ببر سمت

حیات...

جلوتر از خودش راه افتادم، به اجبار با کمی فاصله از من راه افتاد، هر دو صبر کردیم تا از

آن عمارت نفرین شده دور شویم، وارد کلبه شدم، تخت به هم ریخته و وسایل کج و کوله

نشان از زندگی موقتی رامتین در آن کلبه داشت، بعد از ورود به کلبه از آن رامتین وحشی

فاصله گرفت و لبه ی تخت نشست.

با اینکه دلم برایش می سوخت اما حرفم را زدم:

- حالا بیا... بیا بزن؛ بیا بکش... بیا فحش بده تا خالی شی، ولی به اون خونه و آدماش هم

فکر کن، چرا رامتین؟ چرا یه بار هم که شده سر و سامونی به این زندگی نکبتی نمیدی؟

سرش را که بلند کرد اشک های جمع شده در چشمانش را دیدم.

- چرا رهام؟ تو بگو چرا همیشه سایه ی نکبتیت توی زندگی منه؟ هان؟

جوابش را ندادم، تنها نگاهم به آن چشم های سرخ و اشک آلود بود که صاحب آن چشم ها با سماجت می خواست مانع ریختن آن اشک ها شود. گویی شخصیتش باشند. بلندتر فریاد کشید:

- آخه چرا لعنتی؟ حالم ازت به هم می خوره. حالم از تو لعنتی به هم می خوره. بلند شد. این بار مانعش نشدم. یقه ام را گرفت و هلم داد توی دیوار و توی صورتم فریاد کشید:

- خسته ام. می فهمی؟ خسته.

صدایش آرام شد:

- تو... تو یه آشغال عوضی هستی که حتی نمی تونم فکر مرگت رو به سرم راه بدم. ازت بدم میاد؛ حالم از وجودت به هم می خوره. شب و روزم خلاصه شده توی تو. نه خونه طاقت میارم نه سر کار. توی حجره هم تمرکز ندارم و فقط به این فکر می کنم من کی رو توی این زندگی دارم؟ دو تا زن دارم که هیچ کدومشون منو دوست ندارن. دومی که به پشه ی نر هم نخ میدده و من خاک بر سر برای آروم کردن خودم به هر آت و آشغالی چنگ می زنم. زندگیم شده یه کلاف بی سر و ته. حالم از این چیزی که الان هستم به هم می خوره. توی دوره ای که باید همه چیز داشته باشم هیچ چیز ندارم. نه بچه، نه آرامش و نه زن و زندگی و باعث اینا...

جمله هایی که باید خیلی وقت پیش می گفتم را توی صورتش پرت کردم:

- باعث همه ی اینا تویی. می فهمی؟ خود تو. هیچ کس توی این گندابی که توش دست و پا می زنی مقصر نیست. هیچ وقت قدر زنت رو ندونستی. قبول دارم؛ تهمینه هیچی بلد نبود از زن بودن؛ از این که چطور شوهرش رو تو دستش نگه داره. اما تو هم مرد نبودی رامتین. که اگه بودی حواست به تهمینه می بود و راه و رسم زندگی رو یادش می دادی. نه

که به فکر این باشی که کمبودای زندگیت رو با هر هرزه ای پر کنی! من کور و کر صدف بودم... عاشقش بودم؛ به خاطر اون داشتم تو رو به کشتن می دادم و... اما تو چی؟ رامتین توی احمق ر...ی توی زندگیت و حالا اومدی یقه ی منو می گیری که ته ته جمله هات برسه به این که مقصر زندگی سگیت منم؟ ها؟ چرا به خودت نمیای رامتین؟ آره من بی شرف آخرین تیرم رو زدم که بهت نشون بدم زنت ... همون صدف بی حیا و بی آبرو توی خونت به من هم که برادرتم رحم نداره، اینو بفهم و یه کم دور و بر تو نگاه کن تا اونایی که واقعا تو رو می خوان داشته باشی.

صدای بوق ماشین و به دنبال آن صدای بلند صحبت کردن خواهرانم آمد:
- اهالی خونه... درازو باز کنید ما دو تا خواهر اومدیم که این عمارتو یه بار دیگه...
- اه باز این شروع کرد، داره داستان سرایی می کنه، برو اون ور ببینم... عروس خانم... آقا داماد... کجایی؟

لبخند کمرنگی از شیطنتشان روی لبم مشست؛ اما همان هم با واکنش رامتین محو شد.
سرش که روی شانه ام نشست و هق هق تلخش را شنیدم احساس مرگ کردم.
دستم مشت شد، همه ی این اتفاقات لعنتی از ابتدا تا به انتهایش تقصیر من بود، هر چقدر هم که می خواستم آن را با دیگران تقسیم کنم! پر از حس های گوناگون و مختلف؛ با حرص، بغض و درد گفتم:
- رامتین؟

خودش را از من جدا کرد و در حالی که تند اشک هایش را پاک می کرد به سمت در رفت.
انگار به بهانه ای می خواست از من دور بماند، من با برادرم چه کار کرده بودم؟
- رامتین صبر کن.

- رامتین صبر کن.

- می خوام تنها باشم رهام. برو بیرون.

در را باز کرد و نگاه فراری از منش را به زمین دوخت. هنوز حرف هایم را نزده بودم؛ به سمت در رفتم و با صدایی که از شدت عصبانیت خش دار شده بود، گفتم:

- یه چیزی میگم و میرم رامتین. بگرد و اون چیزی که لیاقتت رو داره پیدا کن. تو چیزی کم نداری که اون هرزه آویزون باشه. اینو اگه من سال ها پیش فهمیده بودم، حالا نه تو دچار این مشکل بودی و نه من تو این عذاب لعنتی دست و پا می زدم. تو ویلای شمال قسم خورده بودم بهت ثابت کنم که صدف زن زندگی نیست. من همه ی تلاشم رو کردم... باقیش با خودت.

خودم را از در کلبه به بیرون پرت کردم و همان طور که به سمت خانه و اتاق آرامش بخش و ماریای عزیزم می رفتم به ویلای شمال فکر کردم. سرم را به زیر انداختم و به فریادهایمان؛ به صحبت هایمان و به کتک هایی که زدیم و خوردیم فکر کردم. همان جا بود که به رامتین گفتم فرصت بدهد برای این که ثابت کنم صدف آن کسی که او فکر می کند نیست. همان جا بود که نقشه ام را نصفه و نیمه باز کردم و برایش خیلی چیزها را توضیح دادم. همان جا بود که قسم خوردم پای صدف را از زندگی این خاندان پاک کنم. من همه ی تلاشم را کرده بودم... رامتین باید می فهمید تهmine زن زندگی و همراه همیشگی اوست؛ نه آن صدف لعنتی.

- رامتین کو؟

سرم را بلند کردم. اخم هایم را درهم کشیدم:

- موشو آتیش زدم انگاری... من چه می دونم!

- بیخود کردی... خودم دیدم از کلبه اومدی بیرون... حتما اون جاست.

نگاهی به کلبه کردم و بعد شانه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. نیشخندی زدم و با خودم فکر کردم: "فقط کافیه پاتو بذاری کلبه. اون وقت رامتین زنده زنده قورتت میده." برعکس فکری که به خاطرش خنده ام گرفته بود پشت سرم راه افتاد: - رهام؟

جوابش را ندادم.

- چرا باورم نداری؟

خنده ام عمیق شد. می خواستم آن قدر تمسخر آمیز بخندم که خودش دمش را بگذارد روی کولش و برود؛ اما به جایش صدای ناراحت مهین را شنیدم: - آقا خانم الان معدشون درمیاد به خدا. داره می میره انقدر بالا آورده. بهتر نیست ببرینش دکتر؟

لب هایم را به هم فشار دادم و به سرعت و بی توجه به شیطان مجسم خانه به سمت پله ها پاتند کردم. صدای عق زدنش را از آن فاصله هم می شنیدم: - ماریا؟

صدای خاتون به گوشم رسید:

- این جاست پسر. هول نکن بابا... استرس عروسیه دیگه مادر.

خندید و به سمت در اتاق خودش رفت. درک بالای خاتون برای تنها گذاشتنمان را دوست دارم. وارد اتاق شدم و باز پشتش را ماساژ دادم:

- این توله سگ داره میره رو اعصاب باباش. اصلا به جبران این همه اذیتش... همین که به دنیا اومد تا دو سال حق نداره حرف بزنه.

آبی به صورتش زد. سرش را بالا آورد و بی حال خندید. لبخند زدم:

- چیه؟ می خندی و روجک؟

- کو خریدت؟

- آقاهه گفت شما دامادی؛ بهت هیچی نمودم. برو بگو ولایت بیاد.

لبخندش عمق گرفت. دست بردم و به آغوشش کشیدم و تا تخت بردمش. سینی را دوباره روی پایش گذاشتم. لب و لوچه اش را جمع کرد و خواست بهانه بیاورد که گفتم:

- هیش... تو تنها نیستی. مجبوری بخوری... اصلا خودم برات لقمه می گیرم.

لقمه ی اول را گرفتم و با خنده گفتم:

- دهنّت رو باز کن هواپیما بره تو آشیانه.

تخس شد:

- نمی خوام.

ابرویی بالا انداختم:

- که نمی خوای؟

انگشت هایم روی شکمش نشست و آماده بودم برای یک قلقلک حسابی که جیغ کشید:

- غلط کر...

لقمه را بردم توی دهانش و مجبور شد آن را بخورد. با همین روش کل صبحانه را توی حلقش ریختم. من معتقدم توی بدترین بیماری ها محبت نقش دارد. تهوع حاملگی و ویار که اتفاق مهمی نیست.

نزدیک ظهر بود که صدای صحبت چند نفر در حیاط پیچید. سر ماریا را با صحبت های خوب گرم کرده بودم و خمار خواب توی تخت افتاده بود و من هم محو چهره ی خواب آلوده اش. با گیجی گفتم:

- صدای کیه؟

صدایی از حیاط شنیده شد:

- آ بجی ماریا؟

چشم های ماریا به آنی باز شد:

- محمده.

ذوق کرد و می خواست هول زده از جا بلند شود که دست گذاشتم روی سینه اش:

- های های... کجا؟ چته یهو می دویی؟ به وضعیت فکر کن.

لب هایش را برچید:

- رهام...

اخم کردم و با جدیت گفتم:

- هیش... آروم بلند شو، خیر سرت حمله ایا!

به آرامی بلند شد، دستش را گرفتم و با هم از پله ها پایین رفتیم... برای استقبال از

برادرزن و خواهرزن و پدرزنم... به اضافه ای شاهین و مادرش. جمع دوستانه ی ما جمع

جمع می شد!

چشم گرداندم... خبری از پدر ماریا نبود، یعنی دلش نخواست به بود حتی برای جشن

عروسی دخترش بیاید؟ ماندانا با ذوق جلو آمد.

- آ بجی جون... الهی دورت بگردم من.

محمد و ماندانا به نوبت ماریا را به آغوش کشیدند و من با شاهین و مادرش احوال پرسى

کردم. بعد از آن محترمانه تر با محمد و همسر ماندانا و خود ماندانا احوال پرسى کردم.

- به به... ببین کی این جاست، خوش اومدین.

چشم های ماندانا و محمد در آنی گرد شد. صدف با ظاهری عجیب برای استقبال آمده

بود. سرم را به زیر انداختم؛ شاهین بلافاصله صدف را از روی توصیفاتى که از من شنیده

بود، شناخت. حتی خاله هم او را شناخته بود که جز یک سلام زیر لبی چیزی به صدف نگفت.

- خوب هستید؟ شما باید خانواده ی عروس گلمون باشید.

دلم می خواست با مشتش بر دهان صدف می کوبیدم؛ به زور جلوی خودم را گرفتم. ماندانا با بی میلی با صدف روبوسی کرد و محمد از همان فاصله تنها سلامی داد. با لحن خشکی رو به صدف گفتم:

- صدف بابا رو صدا بزن و بگو بیان پایین.

صدف لبخند از ته دلی تحویل داد:

- باشه عزیزم.

ماریا به سمتم چرخید و درست کنارم ایستاد و طوری که کسی جز خودمان نشنود، گفت:

- این چرا این طوری می کنه رهام؟ داداش من هنوز برای دیدن این جور تیپا بچه س.

سینه ای صاف کردم و بلند گفتم:

- بفرمایید تو. سرپا نگهتون داشتیم... الان بابا هم میان.

آرام رو به ماریا گفتم:

- این یه کتک مفصل می خواد... احمد جان بیا این جا.

با اشاره من احمد (شوهر ماندانا) به سمتم آمد. با هم از جمع فاصله گرفتیم.

- بابا کو؟

سرش را از روی تاسف تکان داد:

- چی بگم؟! هر چی اصرار کردیم گفت نمیام که ماریا خجالت زده نشه جلوی خانواده تو.

از قضاوت زود هنگامم شرمنده شدم. ضربه ای به بازوی احمد زدم:

- به ماندانا بگو اگر ماریا پرسید یه جور بگه که زیاد ناراحت نشه.

سرش را تکان داد؛ با هم به داخل خانه رفتیم و خواهرهایم را در حال احوال پرسی با خانواده ی ماریا دیدم. پدرم سلانه سلانه از پله ها پایین آمد و با همان لحن سخت مخصوص خودش با مهمان ها صحبت کرد. چقدر خوب بود که آبرویم را جلوی مهمان هایم حفظ می کرد.

مریم به سمت من آمد و با نگرانی گفت:

- ماریا چیش شده داداش؟ رنگ به رو نداره! خواستیم با سارا بیایم تو اتاقتون که خاتون گفت دورشو شلوغ نکنیم.

به او اطمینان دادم که حال ماریا خوب است و این تهوع ناشی از استرس عروسی و همین طور بارداری ماریا است.

مدام در گردش بین آشپزخانه و سفارش به مهین و باقی خدمتکارها بودم. دوست نداشتم چیزی کم داشته باشند. شاهین در سخت ترین روزها من را تنها نگذاشت. برای محبت هایی که در حقم کرد هم که شده بود، باید بهترین پذیرایی را از او و مادرش به عمل می آوردم. بعد از اطمینان از پذیرایی کنار مادر شاهین نشستم:

- خوبین خاله؟

با لبخند محبت آمیزی جوابم را داد:

- تو خوبی پسرم؟ من خوبم... شکر خدا. ماریا جان تو خوبی مادر؟

ماریا محجوبانه پاسخ داد. تهمینه به آرامی از پله ها پایین آمد. این کجا و آن شیطان لعنتی کجا. تونیک و شلواری با رنگ شاد به تن کرده بود و شالی روی موهایش انداخته بود. با افتخار گفتم:

- خاله اینم عروس خانواده ی ما تهمینه خانم.

مراسم احوال پرسى بار ديگر اجرا شد. تهمينه با قدرشناسى نگاهم مى كرد... ماريما هم در ادامه ي صحبت هايم گفت:

- واى خاله نمى دونيد چه جارى خوبى دارم كه ...

با اين كه برخورد آن چنانى با هم نداشتند؛ اما ماريما و من تا مى توانستيم تهمينه را بالا كشيديم. جاىگاه واقعى زن رامتين در اين خانواده براى اوست و من هر طور شده بود عزتش را به او بر مى گرداندم.

از مريم شنيده بودم كه آن اوایل كار رامتين و تهمينه تا پاى طلاق هم كشيده شده بوده اما با پادرمياني پدر و دخترها طلاق نگرفتند. نگفته مى دانستم پاى صدف در ميان بوده و گرنه رامتين مشكلى با تهمينه نداشته و ندارد! آنها حتى هم خانه هم محسوب نمى شوند چه برسد به زن و شوهر! تهمينه اى كه خيلى قبل تر فروپاشيده بود، اصرارى براى برهم زدن خاكسترش نمى توانست باشد، مگر توسط صدف! مار خوش خط و خالى كه تنها گذر زمان چهره واقعى اش را به من نشان داد. شايد اگر از خود رامتين نمى شنيدم واقعا فكر مى كردم، صدف مجبور به ازدواج با رامتين شده است!

جمعمان با آمدن رامتين كه مغموم و در خود فرو رفته بود كامل شد. باديدن مهمان ها لبخند نيم بندى زد.

- خوش آمدين.

با افتخار گفتم:

- داداش بزرگم رامتين جان.

صدف با اخم كنار رامتين نشست. از اين كه اين طور رسمى و پر از احترام معرفيش نكرده بودم داشت از ته وجود مى سوخت.

توی چشم هایم زل زد و با نفرتی وصف ناپذیر برایم خط و نشان کشید. پوزخندی که زدم آتش خشمش را شعله ور تر کرد. با همان پوزخند به جمع خانواده نگاه کردم و در دل گفتم: "تا این یک روز بگذره و تموم بشه من جون میدم. خدایا چقدر هیجان دارم" تمام روز را کنار هم گذرانیدیم.

قبل از اذان مغرب، شوهرخواهرهایم با خاوری وارد حیاط شدند و همه با کمک هم صندلی ها را از خاور پیاده کردیم. دو جوان دیگر هم با ماشین شخصی بعد از ساعت نه شب آمدند و گوشه ای از باغ بساطشان را پهن کردند.

سارا می گفت قرار است جایگاه عروس و داماد را درست کنند. ریشه ها را قرار بود صبح وصل کنند.

شب وقتی ماریا بعد از بالا آوردن هرچه شام خورده بود، خوابید؛ کنار پنجره ایستادم و به دو جوانی که با حوصله زیر نور چراغ بزرگ حیاط صفحه هایی را مثل پازل به یکدیگر وصل می کردند، خیره شدم.

استرس داشتم؛ دوست داشتم همه چیز خوب برگذار شود تا ماریا از من راضی باشد. هر چند که هیچ وقت از من عروسی نخواستہ بود و به بهانه همین عروسی روزهای پر استرسی را در این خانه گذرانده بود.

دوباره افکار جنون آمیز به سرم هجوم آوردند. گذشته، رامتین... مادرم! این که مادرم با دیدن من در حال چال کردن رامتین سکتہ کرد، بابت ترس از مرگ رامتین بود یا ترس از قاتل بودن من؟ به صورت معصوم ماریا نگاه کردم. الان وقت فکر کردن به این مسائل بود؟!

سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم. شاید کشیدن نخ سیگار آرامم می کرد. دلم نوشیدنی خنک هم می خواست. به سمت آشپزخانه پا کج کردم و بعد از لیوان بزرگی آب خنک لبه ی پنجره نشستم و سیگارم را دود کردم. با شنیدن صدای وحشتزده ای که در چند قدمی ام مرا مخاطب قرار داده بود تکان سختی خوردم:

- رهام؟!

از توی آینه به شاهین نگاه کردم که سرش داخل گوشی بود. نفس عمیقی گرفتم. به دستان آرایشگر چشم دوختم که موهایم را به شکل عجیبی شلخته می کرد و اگر به خواست ماریا نبود عمرا اجازه می دادم کسی مرا به این ریخت در بیاورد. حیف که امشب شب ماریا بود.

آرایشگر کمی سرش را خم کرد:

- کدوم باغو اجاره کردین؟

با گیجی تکرار کردم:

- باغ؟!

- برای فیلمبرداری میگم.

آهانی گفتم و جواب دادم:

- هیچ جا! فقط آتلیه میریم.

سرش را نامحسوس تکان داد و دوباره مشغول شد. او فکر می کرد داماد زیر دستش به کجا فکر می کند و من واقعا به کجاها که فکر نمی کردم! اواخر کارش، فیلمبردار به خودش زحمت داد کمی فیلم بگیرد. دلهره ای کل جانم را گرفته بود.

صبح که از خانه خارج می شدم صدف با حالت خاصی نگاهم کرده بود. نیمه شبش مانند کابوس دیده ها از اتاقم خارج شده بودم و به آشپزخانه رفته بودم و کنار پنجره باز شروع کرده بودم به سیگار کشیدن... حرف های صدف در آن لحظه که وارد آشپزخانه شده بود، باعث شد صبح از حالت نگاهش بترسم... رامتین را موقع خروج از خانه ندیده بودم. مریم در گوشم گفته بود رامتین دیشب را در اتاق تهمنه خوابیده و کلی هم خوشحال بود. بی قرار بودم. اتفاق های خوب افتاده بودند اما دلم نا آرام بود. یک چیزی سر جایش نبود. مانند یک ربات به حرف فیلمبردار گوش می دادم. لابلای گل های گل فروشی قدم می زدم و دست می گذاشتم روی گل هایی که اصلا به رنگ هایشان دقت نمی کردم. آرام رانندگی می کردم تا فیلمبردار بتواند به راحتی از شیشه ی ماشین بغل آویزان شود و از من فیلم بگیرد.

حتی وقتی ماریا را چون فرشته ای در لباس عروستش دیدم هم دلم آرام نگرفت. مثل بچه ها از دیدنش بغض کردم و دیدم تار شد. روزی که این دختر را از پدرش خواستگاری کردم، خیلی محترمانه گفته بودم از دخترش خوشم می آید. وقتی پدرش از دفترم خارج شد رو به شاهین گفته بودم اگر دخترش راضی شود تمام بدهی اش را می بخشم.

حرف به گوش ماریا رسیده بود. من واقعا دوستش داشتم... حس های دخترانه اش به او گفته بودند کالایی است که از پدرش خریده ام. خودش این حرف را درون محضر گفته بود... جواب بله را داده بود اما به من گفت که مرا نمی بخشد.

غرورم اجازه نمی داد همان جا به او ابراز علاقه کنم و همین مورد کار را سخت تر کرده بود. خودم را کشتم تا به او ثابت شود واقعا دوستش دارم. هر چند گاهی اوقات آنقدر روی اعصابم می رفت که مجبور می شدم با او تندی کنم تا از من حساب ببرد!

بی اراده دورش چرخیدم و با نگاهم زیبایی اش را بلعیدم. موهای روشن شده اش...
چشمان براقش... تاج بزرگش... لباس سفید و دنباله دارش... لب های گلبهی اش... مگر
می شود من این فرشته را دوست نداشته باشم. لبخند زد، به وسعت قلب بزرگش.
یادم رفت دسته گل را به دستش بدهم! در آغوشش کشیدم. دلهره اما سرجایش باقی بود.
در گوشش به آرامی زمزمه کردم:

- من هیچ وقت تو رو با بابات معامله نکردم ماریا... من از ذوق جواب بله ی تو رو شنیدن
بدهیشو بخشیدم! همین.

عقب کشیدم. لبخند نداشت اما بهتش نشان می داد کار خوبی کردم که این حرف را گفتم.
لب هایش لرزید:
- واقعا؟!

سرم را تکان دادم. از گردنم آویزان شد:
- عاشقتم.

از ته دل خندیدم. با هم به آتلیه رفتیم. برداشتن نگاهم از روی این همه زیبایی سخت
بود... دلهره اما!! همچنان پابرجا بود.

وقتی وارد باغ شدیم، با دیدن جمعیت دستم را محکم تر گرفت و آرام زمزمه کرد:
- ثانیه ای ازم جدا نشو.

مسیر چشمان تیز شده اش را دنبال کردم و نگاهم صدفی را دید که با ظاهری اغواگر در
لباسی طلایی رنگ می درخشید و نگاه ها را به دنبال خودش می کشید. به ماریا که
زیرپوستی حرص می خورد نگاه کردم و گفتم:
- در برابر تو هیچی نیست.

نگاهم نکرد و فقط سرش را تکان داد.

مریم و سارا و خاتون جلو آمدند و روبوسی کردند. به سمتی می رفتیم که مخصوص نشستن ما آماده شده و کمی بالاتر از سطح زمین بود. حرص خوردن های خواهرانم جواب داده و از باغ خانه ی پدری یک سالن شیک عروسی درست شده بود. با نگاهم دنبال رامتین گشتم. جایی بین جمع مردانه ی فامیل پیدایش کردم. مشغول نوشیدن آب پرتقالش بود.

تهمینه پیش سیما نشسته و صدف به همراه زنی که نمی شناسم وسط می رقصید. شیطان مجسم کمرش را پیچ و تاب می داد و نگاه همه را به جان می خرید. گفته بود می داند هنوز دوستش دارم. گفته بود می خواهد رامتین را از سر راه بردارد... به او سیلی زده بودم... نیمه شب درون آشپزخانه یقه ی لباس خواب سفیدش را چسبیده بودم و به او گفته بودم سگ به او شرف دارد. نگاه خشمگینش و فکرهایی که ممکن بود در مغز لجن گرفته اش بگذرد مرا ترسانده بود. با التماس گفته بودم، سر جایش بنشیند. خواسته بودم اگر رامتین را نمی خواهد بگذارد و برود.

کاش حرف هایم بر او اثر می گذاشت، اما این آرایش عجیب و غریب و چشم هایی که دشمنی در نگاهشان موج می زد نشان می داد باید از او بترسم.

- میشه این طور با دقت نگاهش نکنی؟

به ماریا نگاه کردم. عصبی بود و یک تلنگر کافی بود تا بزند زیر گریه. آرام گفتم:

- فکرم جای دیگه بود.

با ناراحتی جواب داد:

- میشه وقتی قراره به جای دیگه هم فکر کنی... به من نگاه کنی؟

حوصله توجیه کردن نداشتم. لبخند خسته ای زدم:

- ببخشید عزیزم.

کمی صورتش باز شد. چند ثانیه ای نگاهش کردم و وقتی سرم به سمت پیست رقص چرخید صدف را آنجا ندیدم.

بی اراده به جایگاه قبلی رامتین نگاه کردم. هنوز همان جا ایستاده و با سهراب گرم صحبت بود. نامحسوس سرم را چرخاندم... صدف بین جمعیت نبود.

وقتی ماریا بازویم را فشرد، متوجه شدم نوبت رقص ما رسیده است.

لبخندی روی لب نشاندم و همراهش از سکو پایین آمدم. تمام مدت رقص در چشمان زیبای ماریا غرق شدم و دلنگران نبودن صدف...

به محض روشن شدن لامپ ها، در حال بوسیدن پیشانی ماریا نگاهم را به سمت رامتینی کشاندم که حالا در جای قبلی اش نبود! بقیه جوان ها وسط آمدند تا به ادامه رقصشان بپردازند و ماریا خواست تا ما هم برقصیم. با نگاه رامتین را دنبال کردم... لعنتی! نبود. دهانم خشک شد. آرام گفتم:

- ماریا من یه لحظه برم، بر می گردم.

بُراق شد:

- نه... جایی نمی ری.

مثل بچه ها بُغ کرده بود. الان وقت لج کردن نبود. با خودم گفتم نکند صدف قصد جان برادرم را کرده باشد! چشمان ماریا پر اشک شد:

- به خدا اگر یه لحظه ازم جدا بشی بی توجه به جشن میذارم میرم.

مریم و سارا به ما نزدیک شدند، در حالی که می رقصیدند. ماریا لبخندی مصنوعی زد و

سعی می کردم من هم تکانی به بدنم بدهم. هنوز صدف را نمی دیدم. آهنگ اول تمام شد

و آهنگ های بعدی شروع شدند. هر بار می خواستم از جمع خارج شوم با نگاه تهدید آمیز ماریا مواجه می شدم. دلیپچه داشتم. حسی شبیه پر و خالی شدن ته دلم. نمی توانستم ذره ای شام بخورم. لعنتی! آن اتفاق ترسناک در حال وقوع بود؟! به محض جدا شدن فیلمبردار از میز شام من و ماریا، بلند شدم. ماریا مچ دستم را چسبید: - رهام؟!

تهدید و التماس با هم مخلوط بود. آرام گفتم:

- دستشویی دارم.

دندان هایش را به هم فشرد:

- صدف توی جمع نیست!

پس او هم فهمیده بود. نفس عمیقی گرفتم:

- نگران رامتینم.

سرش را چرخاند. می خواست حرفی بزند که منتظر نماندم و از میز فاصله گرفتم. متوجه

بلند شدنش شدم. دستش را روی شانه ام گذاشت:

- منم باهات میام دستشویی.

لعنتی بچه بازی اش گرفته بود. به سمتش چرخیدم:

- این بچه بازیایه ماریا؟ من شب عروسیم مثلا میخوام چه غلطی کنم؟

ضعفی کل بدنم را گرفته بود. ابروهایش را در هم فرستاد:

- قدمی ازم دور شو تا وقتی برگشتی دیگه اینجا نباشم.

کم مانده بود داد بزنم. دلیل این همه خشم ماریا را نمی فهمیدم! من اگر می خواستم غلطی

کنم که گذشته ام را برایش باز نمی کردم!

دستش را پس زدم، با ناباوری صدایم زد:

- رهام؟!

اما از او دور شدم. اگر بلایی سر رامتین آورده باشد؟! حس می کردم صدف را در گوشه ای از جمعیت دیدم. با وحشت به او دقیق شدم. فقط زنی با لباس طلایی بود، بدون هیچ شباهتی به صدف! همین وحشت چند ثانیه ای ناشی از تنها دیدن صدف و نبودن رامتین، باعث شد به طرز عجیبی طپش قلبم نامنظم شود.

نگاهم را بین جمعیت چرخاندم. سریع تر می چرخیدند. مردی در نزدیکی ام ایستاد:

- تبریک میگم شادوماد، براتون آرزووووووی خووووششششششختیییییی.....

مرد کش دار حرف می زد انگار. نمی توانستم دقیق صورتش را مجسم کنم. صورتش هم انگار کش می آمد!!! سرم گیج رفت... فشارم افتاده بود؟! دلم پیچ می خورد و خبری از برادرم نبود، صدای جیغ زنی را شنیدم و همه جا سیاه شد...

با سردرد عجیبی چشمانم را باز کردم. دیگر خبری از آن دلیپچه ی تهوع آور نبود. ولی دهانم خشک بود. با یادآوری عروسی و رامتین و صدف، با وحشت در جایم نشستم، درد بدی در سرم پیچید که مجبور شدم چشم هایم را ببندم.

- رهام؟

صدای ماریا بود. چشمانم را باز کردم. روبرویم ایستاده بود و از آن زیبایی چیز زیادی نمانده بود. زیر چشم هایش به طرز بدی سیاه شده بود و چشمانش پف کرده بود. روسری ساتن نامنظمی روی سرش بود. مشخص بود موهایش را هنوز باز نکرده و فقط تاج را برداشته. مانتوی کرم رنگی پوشیده بود. نگاهی به سرتاپایش انداختم:

- چی شده؟

خودش را در آغوشم انداخت و هق هقش کل اتاق را پر کرد:

- فکر کردم مردی رهام... وقتی وسط مجلس روی زمین افتادی از ترس مردم... سگته زدم. چت شد یهویی. دکتر گفت فشارت خیلی پایین بود. من... من... خیلی ترسیدم رهام. از دیشب یه لحظه هم از کنارت جدا نشدم. فقط سارا برام لباس آورد، نرفتم خونه. نوازشش کردم. می خواستم پپرسم رامتین چه شد که در اتاق باز شد و مریم و سارا و خاتون وارد اتاق شدند. قیافه سارا و مریم دست کم از ماریا نداشت. یک به یک مرا بوسیدند. مریم لبه ی تخت نشست و با بی حالی گفت:

- بابا خیلی نگران بود.

سارا جمله اش را تکمیل کرد:

- همه نگران شدن. از حالا تا یک ماه باید به همه جواب پس بدیم که فقط یه افت فشار بوده.

خاتون موهایم را به هم ریخت:

- معمولا عروسا استرس دارن. پسر ما استرسش بیشتر بود!

خندید. مریم و سارا و ماریا هم به دنبالش بی حال خندیدند. مشکوکانه نگاهشان کردم و آخر هم طاقت نیاوردم:

- رامتین کو؟

مریم پوزخند زد:

- یه کم تو لکه.

نفسم آرام بیرون آمد. همین که زنده بود خوب بود.

- صدف رفته.

با دهان باز به مریم نگاه کردم. سکوت کرد. با تعجب گفتم:

- کجا؟

سارا جواب داد:

- یه نامه گذاشته و رفته.

خاتون نفشش را به صورت آه بیرون فرستاد:

- فهمید بالای سر گور خالی داره گریه می کنه لابد! چه فرقی می کنه! رامتین گفته طلاقش نمیدم. هر گوری می خواد بره!

دهانم هنوز باز بود. صدف رفته بود؟! همان زنی که شب قبل می خواست دوباره نقشه ی قتل برادرم را بکشد؟! به همین راحتی رفته بود؟! به همین راحتی همه ی نقشه هایش را رها کرده بود و رفته بود؟!!!!

شاهین و محمد و احمد (باجناقم) با هم وارد اتاق شدند. شاهین با خنده گفت:

- داداش تو که پاک آبروی ما رو بردی.

محمد خندید:

- غشی بودی رو نمی کردی؟

ماریا گوشش را پیچاند. بقیه به خنده افتادند. به اجبار خندیدم... صدف واقعا رفته بود؟! به

همین راحتی شیطان حذف شده بود؟

احمد جلو آمد و بازویم را چسبید:

- پاشو رفیق، پاشو بریم خونه کم کم وسایلو جمع کنیم و بریم.

شاهین هم دست به سینه گفت:

- بسه هر چقدر من خر حمالی جنابعالی رو کردم. برمی گردی سر کار من یه هفته می

خوام برم مرخصی حاج خانومو ببرم مشهد.

بی حال غر زدم:

- یه ماه برو مرخصی فقط غر شو سر من نزن.

از روی تخت بلند شدم. کفش هایم را پوشیدم و رو به احمد تشکر کردم و گفتم خودم می توانم راه بروم.

وقتی وارد عمارت شدیم. تنها کسی که به دیدنم نیامد رامتین بود. حتی تهمینه هم حالم را پرسید. مشخص بود خوشحال است. وقتی خاتون در گوشم گفت:

- پای مادرت دیشب تو قبر دراز شد.

حس کردم مادرم تماشاگر این حال خوب همه است! از پله ها که بالا می رفتم جلوی اتاق پدرم مکث کردم. ماریا لبخندی زد و گفت:

- تا تو با پدرت حرف بزنی من برم لباسمو عوض کنم.

سری تکان دادم و رفتنش را نگاه کردم. ضربه ای به در اتاق زدم و بدون منتظر ماندن پاسخی وارد اتاق شدم. پدرم سرپا پشت پنجره ایستاده بود. سرش را به سمتم چرخاند و خیره ام ماند.

نفس عمیقی گرفتم و در را پشت سرم بستم:

- سلام.

این بار بدون مکث پاسخ داد:

- سلام. بهتری؟

لبخند کل صورتم را پوشاند. به دست هایش نگاه کردم. دلم خیلی وقت بود آغوشش را می خواست و او دریغ می کرد. به صورتش که نگاه کردم این بار لبخند کمرنگی روی لبهایش نقش بسته بود.

همین برایم کافی بود تا حس کنم دنیا برای من است.

- حس می کنم حالا مادرت از من راضیه... همین که تهمینه دوباره تنها زن رامتین باشه یعنی مادرت از من راضیه.

به دیوار تکیه دادم:

- من نخواستم که صدفو طلاق بده... به صدف هم حرفی نزد.

سری نمی دادم به چه نشانه ای تکان داد که باعث شد سکوت کنم.

- می دونم تو باعث این اتفاق خوبی.

دوباره به بیرون نگاه کرد و زمزمه کرد:

- پدر شدنت هم مبارکه.

گونه هایم گر گرفت و می دانستم آگاه شدن پدرم حاصل دهن لقی دخترهاست. ممنونی

زیر لب گفتم و از اتاق خارج شدم. مگر دستم به مریم نمی رسید! وقتی وارد اتاق شدم

صدای شر شر آب می آمد. لبه ی تخت نشستم. به در اتاق ضربه ای خورد و ماندانا وارد

اتاق شد:

- خوبی آقا رهام؟

لبخند زدم:

- الحمدلله بهترم.

دست به دستگیره گفت:

- ما صبحونه رو خوردیم. ان شا... تا یه ربع دیگه راه می افیم. شما هم امروز میاین؟

سرم را تکان دادم:

- آره. ما هم صبحونه بخوریم راه میفیم. دیگه ببخشید اگر اینجا بهتون بد گذشت.

لبخند عریضی زد:

- اتفاقا همه چیز عالی بود. هیجان آخر شب هم خاطره میشه.

چشم هایم را درشت کردم و او با خنده خارج شد. لباس هایم را عوض کردم و شروع کردم به جابجا کردن وسایل داخل چمدان ها. ماریا از حمام خارج شد و در حالی که موهایش را خشک می کرد به من خیره شد.

در حال تا کردن لباس ها گفتم:

- فکر کنم مریم به بابا گفته نی نیمون تو راهه.

با خونسردی جواب داد:

- من گفتم.

خشک شده به او نگاه کردم. خندید:

- خب همیشه پدرشوهرها و عروسا رابطه خوبی دارن. خواستم واسه منم صدق کنه.

حیف خسته تر از آنی بودم که واکنشی نشان دهم و گرنه گوش این دختر پیچاندن نمی خواست؟! تنها گفتم:

- حساب تو رو به وقتش می رسم. فقط بذار پامون برسه خونه.

سرخوشانه خندید. از خنده اش خنده ام گرفت. کمی از شدت خنده اش کم کرد و با صدای آرامی گفت:

- کاش با برادرت حرف می زدی! مریم می گفت رامتین صدفو خیلی دوست داشته که به

خاطرش تو روی همه ایستاده بوده و حرف مردمو به جون خریده! حتما خیلی عصبیه که نه دنبالش میره و نه قاطی جمع میشه.

سرم را به آرامی تکان دادم و گفتم:

- صدف رامتینو دوست نداشت. اما رامتین صدف رو می خواست و هی خودشو گول می زد که صدف دوستم داره!

سرم را پایین انداختم. کاش می توانستم طوری آرامش کنم. دست ماریا روی شانه ام نشست:

- بیا وسایلو جمع کنیم. بعد با هم بریم پیش داداشت.

سرم را با لبخندی تکان دادم و کمکش کردم تا وسایل را جمع کنیم.

کمتر از یک ربع چمدان های بسته شده را جلوی در گذاشتم و از شاهین خواستم آنها را در ماشینم بگذارد. رو به جمعی که در سالن در حال خداحافظی بودند، گفتم که کمتر از نیم ساعت دیگر ما هم راه می افتیم و بعد با ماریا به سمت اتاق رامتین رفتیم و بعد از در زدن وارد شدیم.

رامتین که روی تخت دراز کشیده بود با دیدن ماریا در کنار من، بلند شد و کنار تخت ایستاد. لبخند کمرنگی روی لب نشانده:

- سلام خوبین؟

ماریا زودتر جواب داد:

- سلام. خیلی ممنون. شما خوبی؟

در چشم های رامتین نگاه کردم. خودش زودتر به زبان آمد:

- بی خیال! دیگه مهم نیست!

بی حال خندیدم:

- باورت میشه که به همین راحتی رفته باشه؟!

شانه هایش را بالا انداخت و دستش را از جیبش بیرون آورد و کاغذی را به سمتم گرفت:

- چند بار بخونی باورت میشه.

دستخطش را می شناختم. هر چند که حس کردم صدف قبلا ها خوش خط تر بود! هیچ

توضیح اضافه ای در نامه نداده بود. مشخص بود که هول هولکی نوشته شده، حتی بدون

سلام! فقط گفته بود می رود چون حس می کند دیگر علاقه ای به رامتین ندارد. خواسته بود کسی دنبالش نرود!

به خط آخرش پوزخند زدم و گفتم:

- جز تو چه کسی می تونسته دنبالش بره؟! اون که کسی رو نداشت!
رامتین هم خندید:

- احتمالا منظورش هم فقط من بودم! وگرنه یه مادر پیر داشت که صدف خانوم عارش می شد بگه مادرمه! شاید هم مرده باشه تا الان!

نامه را تا شده به او دادم. ماریا شانه به شانه ام رو به رامتین گفت:

- من خیلی کوچیک تر از اونیم که بخوام شما رو نصیحت کنم، ولی توصیه می کنم دیگه به زیبایی ظاهر تکیه نکنید.

رامتین با طعنه ای آشکار گفت:

- یعنی همیشه هم خوشگل بود هم خوش قلب؟

ماریا با گیجی سری تکان داد اما کم نیاورد و گفت:

- درسته اما، گاهی کافیه چشمامونو باز کنیم تا زیبایی آدم های نزدیکمون به راحتی به چشم بیان! مثل تهمینه که هم جوون تره و هم بکر تر!

یک ابروی رامتین بالا پرید:

- صحیح!

لبخندی زد و رو به من ادامه داد:

- مادر خوبی برای بچه ات میشه.

متعجب به ماریا که قرمز شده نگاه کردم که رامتین با تک خنده ای گفت:

- اینجوری نگاش نکن من از مریم شنیدم.

خیالم راحت شد و به رامتین نگاه کردم.

- خدا رو چه دیدی! شاید یه راه درمانی هم واسه من پیدا شد.

ان شاللهی گفتم. ماریا با گفتن «من میرم صبحونه بخورم، تنهاتون میذارم» از اتاق خارج شد.

وقتی دوباره به صورت رامتین نگاه کردم دیگر از همان لبخند عاریه ای هم خبری نبود! کمی فاصله گرفت و به سمت در رفت آن را بست و تکیه به در گفت:

- صدف نرفت. بیرونش کردم.

چشمانم درشت شد:

- چی؟!

به سمت پنجره اتاقش رفت:

- مجبورش کردم اون نامه رو بنویسه! حتی کتکش زدم.

خنده هیستریکی کرد:

- باورت میشه من زده باشمش؟!

نگاهش ترسناک شد و به من چشم دوخت:

- مثل سگ زدمش! سزای زن خیانتکار همینه.

خود رامتین همچنین علیه السلامی نبود اما این واکنش نهایت جنون او را نشان می داد! تنها می توانستم بگویم:

- کی؟!

خیره به فضای بیرون گفتم:

- دیشب وسط مجلس دیدم از جمع جدا شد، دنبالش رفتم تو کلبه خاتون، نمی دونم چی تو سرش بود! شاید می خواسته دستشویی بره! ولی بهترین فرصت بود که از زندگیم حذفش کنم.
- ضربه ی شوک به قدری قوی بود که واکنش درستی از خود نمی توانستم نشان دهم، با تته پته گفتم:
- خب... چقدر امکان داره که رفته باشه؟!... تو باید طلاقش بدی که نتونه برگرده!... اون به این راحتی دندون طمعو نمی کشه...
- خندید... دهانم بسته شد، نگاهم کرد:
- نمی تونه برگرده!
- اخمی بر چهره ام نشاندم، سرش را به نشانه ی تایید نمی دانم چه چیزی تکان داد و با صدای آرامی گفت:
- کسی که جمجمه اش ترکیده باشه نمی تونه برگرده و ادعایی کنه! می تونه؟! هنوز جمله اش را حلاجی نکرده بودم که با لحن ترسناکی گفت:
- توی گوری که برای من کنده بود خاکش کردم، و با ظاهری معمولی رو به بیرون گفت:
- فقط باید دعا کنیم بوی تعفنش باغو برنداره... وگرنه کسی نمی فهمه، آخه دیشب کسی سمت کلبه خاتون نیومده بود، وقت رقص شما کشتمش... وقتی همه سرگرم غش جنابعالی شدن خاکش کردم، دوباره به صورت وحشتزده ام زل زد:
- به همین راحتی!
- حس کردم زیر پاهایم خالی شد، کسی به در ضربه زد:

- رهام جان مادر بیا برو صبحونه بخور. همه رفتن.
صدای خاتون در سرم اگو شد. رامتین مسخره ام کرد:
- تو رو جون خاتون اینجا غش نکن! بیا برو صبحونه تو بخور.
شبیهِ سخته کرده ها لبخند زدم:
- دروغ گفتی مگه نه؟!
ابروهایش را به نشانه «نمی دانم» بالا فرستاد:
- خودم هم باورم نمی شد بتونم ظاهرمو اینقدر خوب حفظ کنم! می دونی داداش کوچیکه...
در سکوت نگاهش کردم.
- بذار فکر کنیم یه ابر سیاه یه مدت طولانی روی خونه بارید... مادرمون تو سیلش غرق شد... تن هامون کثیف شد و رابطه هامون کدر... اما حالا همه چی تموم شده. بیا زندگی کنیم... رازمو حفظ کن...
بی طاقت گفتم:
- رامتین تو یه آدم گُشت...
داد زد:
- از سگ کمتر بود...
صدایش لرزید:
- صدف همون ابر سیاهیه که حتی ارزش ناراحتی نداره. ولش کن رهام... هوا صاف شده.
به آسمان خیره شد و من قطره ی اشک راه گرفته روی گونه اش را دیدم. زمزمه کرد:
- تنهام بذار.

می خواستم حرفی بزنم اما لرزش شانه هایش مانع شد. عقب عقب به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم. ماریا جلوی راه پله لقمه بزرگی به دستم داد و گفت:

- بدو که از همه عقب موندیم.

من چه کرده بودم؟! با چه دلی از این خانه که یک آدم در باغش مدفون شده بود، باید می رفتم؟! صورتم غرق بوسه خاتون و خواهرانم شد. خواهر زاده ها و شوهر خواهر هایم را در آغوش کشیدم. با تهمینه دست دادم و سوار ماشین شدم. قبل از خروج از باغ نگاهم را جایی حوالی کلبه خاتون چرخاندم و این کلبه دیشب شاهد یک قتل دردناک بود.

از باغ خارج شدیم و سیما ظرفی آب پشت ماشین روی زمین پاشید. حواسم به رانندگی ام نبود و ماریا یک نفس حرف می زد:

- از این به بعد باید بریم دنبال کارهای نی نیمون. اول باید یه دکتر برم و یه چک آپ اساسی بشم. وای رهام! بعد کلی خرید دارم...

لبخندی مصنوعی به لب نشاندم. هیچ از حرف هایش سر در نمی آورم. چطور اینقدر راحت به زندگی خودم فکر می کردم وقتی یک نفر به قتل رسیده بود؟ کسی تلنگر زد:

- می خوای برگردی و این یکی راز رو هم فاش کنی؟! این بار چه اتفاقی می افته؟ احتمالا پدرت رامتین رو می کشه! دفعه بعد چطور؟ تهمینه پدرت رو!!! ندیدی همه خوشحال بودن؟! مگه به خاطر همین برنگشته بودی؟! برگشتی که همه با هم صمیمی بشن.

کسی دستانش را دور گردنم پیچاند انگار! رامتین خواست رازش را نگه دارم! مگر مردن یک نفر هم راز محسوب می شد؟! کافی نبود بعد از این همه مدت که برگشته بودی تنها از پدرت معذرت خواهی می کردی؟ کافی نبود به پای تهمینه بیفتی و بگویی از این که صدف را به این خانه آوردی پشیمانی؟! احتیاج بود حتما رامتین چنان صحنه ای ببیند که به مرز دیوانگی برسد؟

دستخوش آقا رهام! فقط از برادرت قاتل نساخته بودی که این یکی هم به پرونده ات اضافه شد!

نفس عمیقی گرفتم... کاش فراموشی می گرفتم... صدف هر چقدر هم بد... هر چقدر پست... هر چقدر شیطان!... اما ما مسوول مجازاتش نبودیم... خدایا اگر راز رامتین را می گفتم دنیایم تباه می شد! اگر نمی گفتم چه؟! "

"خدای من و سرور من، حکمی را بر من جاری ساختی که هوای نفسم را در آن پیروی کردم و از فریبکاری آرایش دشمنم نهراسیدم. پس مرا به خواهش دل فریفت و بر این امر اختیار و اراده ام یاریش نمود.

پس بدینسان و بر پایه گذشته هایم از حدودت گذشتم، و با برخی از دستورات مخالفتم نمودم، پس حجت تنها از آن توست در همه اینها و مرا هیچ حقی نیست در آنچه بر من از سوی قضایت جاری شده و فرمان و آزمایشت ملزم نموده.

ای خدای من اینک پس از کوتاهی در عبادت و زیاده روی در خواهشهای نفس عذرخواه، پشیمان، شکسته دل، جویای گذشت طالب آمرزش، بازگشت کنان با حالت اقرار و اذعان و اعتراف به گناه، بی آنکه گریزگاهی از آنچه از من سرزده بیابم و نه پناهگاهی که به آن رو آورم پیدا کنم، جز اینکه پذیرای عذرم باشی، و مرا در رحمت فراگیری بگنجایی.

خدایا! پس عذرم را بپذیر، و به بدحالی ام رحم کن و رهایم ساز از بند محکم گناه" (قسمتی از دعای کمیل)

پایان

مهسا رضانی و دل آرا دشت بهشت